

نام رمان : پرستار عاشق

نویسنده : کوثر بیات ( کاربر انجمن نودهشتیا )

( کتابخانه مجازی نودهشتیا )

( [www.98iia.com](http://www.98iia.com) )





خلاصه: دختری آرام و پاک از جنس نسیم ، پسری زخم خورده از جنس تنفر و غرور ، عشقی که قلب دو فرد متفاوت را بهم پیوند زد ، اما دست سرنوشت انگار تازه داشت سختی هایش را به روی آنها می آورد....

مقدمه : و عشق

پزشک حاذقی است !

که نسخه ی تمام درد هایم را

لابه لای موهای تو پیچید

من و تو همان عاشق و معشوق لجباز که

دور از هم اما همیشه در قلب هم باقی ماندیم

با صدای آلام گوشی از خواب بیدار شدم. ساعت ۶:۳۰ رو نشون میداد ،سریع از ت ختم اومدم پایین و به سمت سررویس بهداشتی رفتم؛ بعد از شستن دست و صورتم، به سمت کمد رفتم و یه مانتو سیاه با استین های سه ربع و ساده برداشتم و با شلوار و شال سفید و مشغول آماده شدن شدم. ادمی بودم که سادگی رو خیلی دوست داشتم ! خب حالا ،نوبت میرسه به معرفی کردن خودم، نسترن زرین هستم ۲۶ ساله از تبریز، یه پرستاری که عاشق شغلشه ، یه خواهر ۲۲ ساله دارم به اسم نیلوفر که ، خیلی شیطونه و یه داداش ۲۴ساله که عاشقشم ، بله فرزند ارشد خانواده ام ! پدرم اسمش فرهاد هس و ۴۸ سالشه ،مامانم که اسمش نسرینه و ۴۴ سالشه، بگذریم بعد از آماده شدن ،به سمت پذیرایی داشتم میرفتم که ، یادم افتاد نیلوفر رو برای دانشگاه رفتن بیدار نکردم، اخه بچم درس خوانه ترم تابستان برداشته و رشتش حسابداریه و دیشب بهم گفته بود که، صبح کلاس داره و این یعنی من باید بیدارش کنم ؛به سمت تختش رفتم و گونه اش رو بوسیدم صداش زد: نیلو نیلوجونم پاشو عزیزم دانشگاهت دیر میشه (منو نیلو تو یه اتاق میخوابیم) بالاخره نیلو رضایت دادو بیدار شد بهش صبح بخیر گفتم و مثل جت دویدم مامانمو بابا خواب بودن، سریع از یخچال پنیر و نون در اوردم و یه لقمه برای خودم درست کردم و به سمت ماشینم رفتم بابا

بازنشسته یه شرکت مهندسی بود و در امدش خوب بود و هست و وقتی ۱۸ سالم بود برام یه ۲۰۶ خرید که ماشاءالله الانم دارمش؛ خخخ سوار ماشینم شدم و پیش به سوی بیمارستان رفتم؛ درست سر ساعت ۷:۳۰ سرکار بودم، اکثرا من رو تو این بیمارستان خیلی وقت شناس میدونستند چون، اصلا دیر نکرده بودم تا حالا! ماشین رو پارک کردم و وارد بیمارستان شدم. فوق لیسانس پرستاری داشتم و مسئول بخش اورژانس بودم، تمام همکارام که اون لحظه اونجا بودن به احترامم پاشدن منم یه سلام گرم به همه کردم و به سمت جایگاهم رفتم و کار امروز رو شروع کردم. ساعت ۳ ظهر بود که، فرصت کردم یه استراحت بکنم تازه نشسته بودم که یه اقای، با داد و هوار وارد بیمارستان شد! از حال و روز نگهبان ها مشخص بود که، این شخص بدون اجازه و خارج از تایم ملاقات میخواد مریضش رو ملاقات کنه! سریع به سمت اون اقا رفتم و گفتم:

من: اقا یون چیزی شده؟

نگهبان: خانم زرین این اقا میخواد یک بیمار رو ملاقات کنه اما، بهش گفتم که وقت ملاقات نیس و ایشون با لجبازی و زور وارد اینجا شدن

سمت اون اقا برگشتم و گفتم

من: اقای محترم لطفا درک کنید که خارج از تایم ملاقات نمیشه وارد اینجا بشید

اقا: خانم ببینید برادر من اینجاست و من تازه متوجه شدم که بستریه من باید ایشون رو ۵ دقیقه هم که شده ببینم

از حال و روزش معلوم بود که خیلی ناراحته، دلم براش سوخت و گفتم اینجا صبر کنید تا، از رییس بیمارستان براتون اجازه ملاقات بگیرم و رفتم سمت اتاق رییس، بهش موضوع رو گفتم و اون هم فقط ۵ دقیقه اجازه ملاقات داد برگشتم و به اون اقا گفتم:

من: مریضتون کی هستش؟

اقا: کوروش دویران

میشناختمش مریض خودم بود که، ریه هاش مشکل داشت به اقا گفتم که با من بیاد و بعد اون رو به اتاق برادرش بردم و خودم هم پشت سرش وارد اتاق شدم چون هم باید معاینه اش میکردم کوروش رو و هم، بیشتر از ۵ دقیقه نباید اجازه ملاقات میدادم؛ کوروش وقتی متوجه ورودمون شد با لبخند همیشگی اش گفت

کوروش: سلام خانم زرین

و بلافاصله که دید پشت سر من برادرش قرار داره با شوخی و لبخند گفت:

کوروش: هی برادر من میذاشتی من میمردم میومدی

برادر کوروش: خدانکنه دیوونه خودت که میدونی چقدر کار دارم؛ بعدشم ب من تازه گفتن که اینجایی خجالت بکش مرد گنده اینجا چیکار میکنی؟

و کوروش رو بغل کرد کوروش خندیدو چیزی نگفت من هم نزدیک کوروش شدم تا معاینه اش کنم ازش حالشو پرسیدم که گفت

کوروش: تا کامیار رو دیدم خوب شدم

عین گیج ها زل زدم بهش که گفت:

کوروش: داداشم دیگه و به بغل دستش اشاره کرد که دیدم، کامیار با لبخند تمسخر امیزی نگام میکنه لعنت بهت نسترن چقدر خنگی که یه دفعه کامیار گفت

کامیار: خانم ها کمی دو هزاریشون دیر میوفته همیشه

خونم به جوش اومد، اما اصولا دختری نبودم که زبون درازی کنم، اونم تو محل کارم خیلی اروم بودم کلا، چیزی به کامیار نگفتم و کوروش رو معاینه کردم و بعد از ۲ دقیقه، همونطور که سرم پایین بود گفتم

من: ببخشید آقای دویران ۵ دقیقه تموم شده لطفا اجازه بدین برادرتون استراحت کنه اون هم بدون اینکه به من جواب بده ، کوروش رو بوسید و بعد از خداحافظی و بغلش کردنش ، بهش قول داد که هرروز بهش سر بزنه و پشت سر من راه افتاد .

کوروش بدلیل مشکل ریه ای که داشت؛ کسی پیشش نمیومند چون تنفسش در هوایی که، کس دیگه ای هم توش نفس میکشید اونم به مدت طولانی خوب نبود. برای همین، خانوادش فقط ساعت ملاقات میومدن دیدارش ؛ بعد از خارج شدن از اتاق کوروش داشتم به سمت میزم میرفتم که متوجه نگاهی شدم، وقتی سرمو چرخوندم دیدم کامیار داره منو نگاه میکنه سریع سرمو پایین انداختمو گفتم

من: میشه اینقدر من رو برانداز نکنید

کامیار: چه اعتماد به نفسی خانم شما رو برانداز نکردم همچین اندام بر انداز کردنی هم ندارید داشتم کارت شناساییتون رو میدیدم تا ببینم برادرم رو دست کی سپردن. با خودم گفتم اره جون خودت حالا خوبه دیدم ، چطوری داشتی نگام میکردی چیزی نگفتم و تند تند قدم برداشتم و رفتم سرجام نشستم کامیارم با اخم از بیمارستان خارج شد .

ساعت ۱۹:۳۰ بود که بخش رو تحویل دادم و بعد از عوض کردن لباسام ، از بیمارستان خارج شدم و سوار ماشین خوشگلگلم شدم ! یه اهنگ از بهنام بانی پلی کردم و پیش به سوی خانه وقتی به خونه رسیدم ساعت ۲۰:۱۵ بود؛ در رو با کلید باز کردم و با صدای بلند سلام دادم .

من: سلام

مامان:سلام خسته نباشی بیا شام

من:مرسی مامان جان الان میام بابا

کجاست ؟

مامان: بابا با سامیار (داداشم) رفته بیرون کار داشتن

همون لحظه، نیلوفر از طبقه بالا در حالی که، از روی نرده ها داشت سر میخورد اومد!

نیلوفر: سلام چطوری ابجی خانم؟

من: سلام زلزله مرسی تو چطوری؟

یکی به پس کلم زد و گفت

نیلوفر: صد دفعه بهت گفتم به من نگو زلزله

من: میخوام بگم و زبونمو رو برآش دراز کردم چون میدونستم میخواد خفه ام کنه سریع رفتم و پشت مامان قایم شدم مامانم یه چشم غره به هردومون رفت که، سریع نشستیم سر میز و دیگه صحبت نکردیم؛ وسطای غذا بود که، بابا و سامیار اومدن

سامیار: سلام پرنسس داداش چطوری؟

سامیار همیشه ب من پرنسس میگفت، به بابا هم سلام دادم و سامیار رو بغل کردم؛ خیلی دوش داشتم، با اینکه از من کوچیک تر بود اما همیشه همامو داشت تازه درسش رو تموم کرده بود. مدرک لیسانس مهندس کامپیوترش رو گرفته بود حالا میخواست یه شرکت نرم افزاری برای خودش داشته باشه.

بعد از خوردن بقیه ی شام، در کنار کل خانواده به اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت پرت کردم به اتفاقات امروز فکر کردم به کوروش، کامیار و اینکه من اصلا نمیدونستم کوروش یک برادر داره و تو این چندسالی که بیمار من بود چرا من کامیار رو ندیده بودم کوروش رو مثل برادرم دوس داشتم؛

خانواده ی خیلی خوبی داشت مادرش افسانه خانم، زنی فوق العاده مهربون بود و پدرش عمو رضا، مردی چهارشونه و با ابهت که در ظاهر شاید بشه فکر کرد، خیلی خشن هستش اما برعکس خیلی مهربون و دلسوز هست و کتابیون عضو کوچک خانواده دویران خواهر کوروش یه دختر خوشگل و

خیلیییی شیطون که مثل نیلوفر بود برام، هنوز کامیار برام خیلی عجیب بود که چرا تا حالا نبود؟  
چرا هیچ اسمی ازش نشنیده بودم؟ تو همین فکرا بودم که ، نیلو وارد اتاق شد و گفت

نیلوفر: تو چه فکری خانم پرستار؟

من: هیچ فکری فقط خسته ام

نیلوفر: خب بگیر بخواب

من: همین کار رو میکنم اگه صدات در نیاد

که یه دفعه ! بالشت نیلو محکم خورد تو کلم

من: آخ

نیلوفر: حقته، این حرفت یعنی اینکه لال شو ااره؟

من در حالی که میخندیدم پشتم رو کردم بهش و تا ۳ ثانیه بی هوش شدم .

صبح طبق معمول، بیدار شدم و بعد از آماده شدن و صبحونه خوردن راهی بیمارستان شدم ؛ بابا و سامیار صبح زود رفته بودن دنبال کارای شرکتی که سامیار میخواست افتتاح کنه ؛ سوار ماشینم شدم و یه اهنگ خوب پلی کردم .

محسن ابراهیم زاده \_ دونه دونه

دونه دونه دونه دونه

این حسی الان که بینمونه

مال خود خودمونه

مارو به هم میرسونه



دونه دونه

دونه دونه

دونه دونه

یه ستاره تو آسمونه

یه جووری میزون میکنه که مارو که باز به هم برسونه

دل گرفتاره

عاشق یاره

من نه مستم و هوشیار

یه حال جدیدی بینمونه

یه چیزایی توی چشما ته که دلمو می لرزونه

آدم از تک و تنهایی می ترسونه

این زندگی زندگی نمی شه

نباشی یه زندونه

چی داری که نفساتم آخه یه جورایی درمونه

دل که به رفتار تو طرفدار تو گرفتار شد

وقتی که دلبریاتو دید

یه شبه بی افسار شد

تو دل ربای منی

نفسی هوای منی

بالا بری پایین بیای تو دیگه برای منی

یه چیزایی توی چشما ته که دلمو می لرزونه

آدم از تک و تنهایی می ترسونه

این زندگی زندگی نمی شه

نباشی یه زندونه

چی داری که نفساتم آخه یه جورایی درمونه

یه چیزایی توی چشما ته که دلمو می لرزونه

آدم از تک و تنهایی می ترسونه

این زندگی زندگی نمی شه

نباشی یه زندونه

چی داری که نفساتم آخه یه جورایی درمونه

همینجوری داشتیم از اهنگ لذت میبردیم و حواسم به رو به روم نبود ؛ چیزی هم به رسیدنم  
نمونده بود که ،یه ماشین محکم زد به عروسکم (ماشینم) ، منم که ماشاءالله هیچوقت یادم  
نمیمونه کمر بند ببندم محکم سرم خورد به فرمون و بد جوری درد گرفت! داشتیم به خودم و اون  
راننده عوضی که بهم خورد لعنت میفرستادم که ،یکی با صدای عصبی گفت : سلام خانم زرین

این صدا چقدر آشنا بود سرم رو که بلند کردم چشم چهارتا شد! این اینجا چیکار میکرد؟ مثل میرغضب هم داشت به من نگاه میکرد.

من: سلام آقای دویران

کامیار: چه سلامی خانم زدی ماشینم رو داغون کردی حواست کجاست؟

جان!!!! این منو میگه من زدم بهش؟ چه پررو هم هست خودش اومد زد به من حالا میگه تو زدی؛ البته چه بدونم من حواسم نبود به جلوم یا خدا نکنه واقعا من زدم بهش؛ به سمت کامیار برگشتم و گفتم

من: جناب شما زدی به من

کامیار: خیر خانم خود جنابعالی تو هپروت سپر میکردی زدی به من اصلا بلد نیستی چرا رانندگی میکنی؟ دعا کن بخاطر کار دیروزت به پلیس زنگ نمیزنم تا جریمه ات کنه

یا ابوالفضل! این راست میگفت من زده بودم بهش حالا چه غلطی کنم؟ یه نگاه به ساعت انداختم وای ۱۵ دقیقه دیر کرده بودم سریع به کامیار گفتم

من: خیلی خب آقای دویران معذرت میخوام دیرم شده و سریع سوار ماشین شدم و در ماشین رو قفل کردم؛ چون میدونستم میخواد چیکارم کنه و به کامیار که هی میخواست درو باز کنه و دادو هوار میکرد توجه نکردم و با یه گاز رفتم ساعت نزدیک ۸ بود که، رسیدم نگهبان با دیدنم شاخ در آورده بود خب حقم داره من هیچوقت دیر نمیکردم؛ ای لعنت بهت کامیار دویران که بخاطر تو، دیر کردم. حالا به آقای رحیم پور (رییس بیمارستان) چی بگم بدو وارد بیمارستان شدم و به همه سر سری جواب دادم که همکارم خانم طالبی گفت

خانم طالبی: خانم زرین آقای رحیم پور گفتن وقتی اومدین بگم برید پیش ایشان

سرم رو تکون دادم و سریع به اتاق رحیم پور رفتم تقریبا همسن پدرم بود و مردی خوش رو و خوش اخلاق بود اما در اولویت های اون همیشه، سر وقت رسیدن به کار و کم کاری نکردن خیلی

مهم بود که اگر یکی از اینا انجام نمیشد، واقعا قاطی میکرد؛ وقتی رسیدم دو تا تقه به در زدم و منتظر موندم

رحیم پور: بیا تو

درو باز کردم و سلام دادم

بعد از چند لحظه سکوت گفت

رحیم پور: خانم زرین امیدوارم برای این دیر کردنتون دلیل منطقی و قانع کننده ای داشته باشی دخترم

من: بله جناب معذرت میخوام خود شما هم میدونی که من همیشه سر وقت میام اما اینبار تو راه تصادف کردم و نتونستم برسم دیگه تکرار نمیشه

رحیم پور: بسیار خب چون اولین بارته میبخشمت اما دیگه تکرار نشه میتونی بری سرکارت

من: چشم خدانگهدار

و از اتاقش خارج شدم، به محض خارج شدنم همکارم سما که بهترین دوست من بود سریع اومد سمتم و گفت

سما: سلام نسترن چرا دیر کردی دختر خیلی ترسیدم چیزی شده؟

من: سلام عزیزم نه فقط تو راه با یکی تصادف کردم دیر کردم!

سما: چیزیت نشد که حالت خوبه؟

من: نه نگران نباش خوبم

و بعد باهم ب سمت رختکن رفتیم و من بعد از تعویض لباس هام شروع به کار کردم

ساعت تقریباً اواسط ۱۱ بود و من درحالی که داشتم پرونده یه مریض رو چک میکردم، متوجه گفتم بین دوتا از همکارام شدم که خیلی توجه ام رو جلب کرد!

اولی: یه جنگی بود باید میدیدی خانواده دویران با پسرشون که تازه اومده ایران یکم پیش داشتن اینجا دعوا میکردن

دومی: اخه پسر دویران دیروزم اومد اینجا چرا اونوقت دعوا نکردن؟

اولی: خب برا اینکه دیروز خانواده دویران اینجا نیومدن فقط پسرشون اومد دیدن کوروش دویران یکم پیش که داشتن دعوا میکردن؛ برادر کوروش به مادرش گفت شما باعث بدبختی من شدین شما باعث شدین من ایران و ترک کنم و من دیگه پسر شما نیستم و سریع رفت.

متوجه نمیشدم چرا کامیار با خانوادش دعوا کرده؟ چرا اون حرف هارو بهشون زده مگه خانوادش چیکار کردن؟ که اون از ایران رفته فکر بدجوری مشغول بود؛ به طوری که اصلاً نمیتونستم به کارم تمرکز کنم بس کامیار وقتی با من تصادف کرد؛ داشت از بیمارستان بر میگشت!

وقت داروهای کوروش بود و به علاوه وقت ملاقات بود و ممکن بود خانواده کوروش یا هم کامیار بیاد دیدنش.

وارد اتاق کوروش شدم و بهش سلام دادم

کوروش: سلام خانم زرین خسته نباشی

من: سلامت باشی آقای دویران حالت

چطوره؟

کوروش: بدک نیستم اگه حرفای مردم تموم شه!

من: یعنی چی؟

کوروش: یعنی نشنیدید از همکارا تون دعوی خانوادگی مارو ؟

من : چرا خب یک چیزهایی شنیدم اما زیاد متوجه نشدم در ضمن شما نباید ناراحت باشی و به اینا فکر کنی فراموش نکن قرار ما این بود اول سلامتی

لبخند تلخی زد و چیزی نگفت دارو هاشو آماده کردم و بهش دادم تا بخوره بعد از خوردن داروهاش یکدفعه شروع کرد به صحبت کردن !

کوروش: کامیار درست ۴ سال پیش، ایران رو بخاطر شکستی که از دختر خالم خورده بود ترک کرد؛ اون بی نهایت دختر خالم رو دوس داشت دیوونه وار میخواستش اما ...

یکدفعه در باز شد و کامیار با اخم و پشت سرش مادر پدر کوروش با ناراحتی ،وارد اتاق شدن کوروش حرفش رو قطع کرد و با لبخند به همه اشون سلام کرد، اونا هم با همون قیافه ی قبلیشون بهش جواب دادن؛ مشخص بود که جو بدی بود و هردو طرف از بودن کنار هم ناراحتن موندن، جایز نبود به خانواده کوروش سلام کوتاه کردم و قصد رفتن کردم وقتی داشتم از کنار کامیار رد میشدم اروم گفتم

کامیار: دختری گستاخ به حسابت میرسم !

اخم کردم و جوابی ندادم و سریع از اتاق خارج شدم تمام روز، تا وقتی که به خونه برسم فکرم مشغول حرف های کوروش بود؛ بس کامیار شکست بدی خورده بود و زخمی بود ...

امروز شبکار بودم و همینجوری بیکار تو خونه داشتم مگس میپروندم، از یه طرف هم فکرم همش پیش حرفای دیروز کوروش درمورد کامیار بود ؛ دلم میخواست هرچه زودتر به بیمارستان برم و یه جورایی کوروش رو وادار کنم بقیه ی داستان رو بگه !!! ماشینم رو که آقای کامیار داغون کرده بود داده بودم تعمیرات و حالا قرار بود با ماشین بابا به سرکار برم .

تو خونه کسی جز من نبود ، مامان و نیلوفر رفتن خرید و بابا و سامیارم رفته بودن با یه فردی ملاقات کنن که انگاری اون شخصم قصد افتتاح یه شرکت داشت و میخواست با سامیار شریک بشه؛ سامیار رو عموم به اون فرد معرفی کرده بود که به گفته ی خودش، پسر دوست عموم هستش! حوصلم خیلی سر رفته بود گوشیم رو برداشتم و به سما زنگ زدم ، یک بوق دو بوق سه بوق اه برنمیداره الهی جز جیگر بگیری سما بردار دیگه !!!!

سما : بله!؟

من : بردار دیگه اه چرا بر نمیداری روانی

سما :والو نسترن خنگول برداشتم دیگه خاک برسرت دو دقیقه ساکت شو بفهم

من : ای وای خخخخ این برداشته من دارم برای خودم حرف میزنم چقدر خنگم

سما: خوبه فهمیدی خنگی

من : زهرمار میمیری زود برداری

سما : من که مثل تو شبکار نیستم کار داشتم دیر برداشتم سرکارم دیگه

من : اهان یادم رفته بود چطوری چیکار میکنی

سما : وای وای وای نسترن کاش اینجا بودی دختر

من : چرا پیشده

سما : یه جراح چشم تازه وارد اومده بیمارستان کار کنه اگه ببینی چه جیگره وای نای نای اسمشم

امیر شایانمهر هستش

من : خب به من چه مبارک صاحبش

سما : خاک بر سرت بی ذوق بیشور خداحافظ

من : صبر کن ببینم

بوق بوق بوق

روانی قطع کرد !!

ساعت ۶ بود و من هنوز وقت داشتم سریع رفتم و یه دوش گرفتم و به سمت کمد رفتم؛ یه مانتو کاربنی بلند برداشتم که استین هاش کمی چاک داشت و خودش تا پایین زانو هام میرسید و دوتا جیب گنده هم داشت که ۲ تا از دستای منم توش جا میشد، با یه شلوار کتونی سفید و شال سفید که روش نقش های گل های رنگی کشیده شده بود؛ جلوی آینه رفتم و مو هام رو خشک کردم و بافتم مو هام تا گودی کمرم میرسید و مشکی بود، بعد از اون کمی ارایش کردم و لباس پوشیدم به خودم تو آینه نگاه کردم عالی شدمی نسترن! کیف چرم سیاهم رو برداشتم و وسایلم رو توش جمع کردم؛ بعد از نوشتن یادداشت برای مامان که میرم سرکار و چسبوندن اون روی یخچال، از خونه خارج شدم و با ماشین راه بیمارستان رو پیش گرفتم.

جلوی در بیمارستان ماشینم رو پارک کردم و پیاده شدم، به نگهبان سلام دادم و وارد شدم همکارام طبق عادت همیشگی یکی یکی سلام دادن که منم جوابشونو دادم؛ از رو به رو سمارو دیدم که آماده رفتن شده و داره میاد سمتم بهش سلام کردم

من : سلام بی ادب

سما: سلام با ادب پاشو برو اتاق کوروش دویران این دکتر جدید با خودش مریض آورده تو اتاق کوروش بستری کرده رییس بیمارستان گفت خانم زرین اومد بگو کوروش رو جا به جا کنه یه اتاق دیگه بعدم گفت اتاق ۱۳۶ یه مریض تازه اومده و تو مسئول اون هستی خودشم رفت کار داشت خداحافظ

و بدو بدو رفت دختره ی گیج نداشت یه خداحافظی کنم! سریع رفتم و لباسام رو عوض کردم.

کوروش پسر خیلی مهربون همسن خودم بود که، یه شرکت تبلیغاتی داشت که بعد از اینکه بیمار شده اونو به پدرش واگذار کرده؛ کوروش چشمای ابی زیبایی داشت، با موهای بور و اندام لاغر اما



چهارشونه، درست برعکس کامیار که چشای عسلی و موهای خرمايي رنگ داشت! مثل مادرش افسانه خانم، البته اخلاق کوروش هم با کامیار خیلی فرق داشت؛ کوروش مهربون و دلسوز بود و بخاطر همین اخلاقش بود که، کل بیمارستان میشناختنش و مراقبش بودن. اما به نظرم کامیار گستاخ بی ادب و بداخلاق بود، از قیافش معلومه خب میرغضب درجه یک اعلاء خخخخ بگذریم.

وارد اتاق کوروش شدم و سلام دادم به بغل دستش نگاه کردم که دیدم، یه آقای میانسال که مشخص بود چشماش عمل شده رو تخت بغلی کوروش خوابیده!

کوروش: سلام خانم زرین

من: چطوری آقای دویران اومدم ببرمت یه جایی میخوایم کوچ کنیم

کوروش خندید و گفت

کوروش: بله میدونم خوش اومدین فقط ممکنه صبر کنید کامیار بیاد بعد بریم

جان کامیار بیاد این چطوری خارج از وقت ملاقات هرروز میاد اینجا

من: ببخشید آقای دویران برادرتون چجوری میان اینجا آقای رحیم پور که اجازه نمیده

کوروش: کامیار از آقای رحیم پور خواهش کردن که اگه بشه من رو خارج از وقت ملاقات هم ببینن ایشون هم اجازه دادن

من: بسیار خب من میرم به مریض دیگه ام سر بزمنم تا برادرتون بیاد

کوروش: باشه ممنون

به سمت در رفتم و بازش کردم اما، باز کردن من همانا و پرت شدنم تو بغل یکی همانا سرمو که بلند کردم؛ با دو جفت چشم سبز مواجه شدم که توش نگرانی و تعجب موج میزد، چقدر چشای خوشگلی داشت! داشتم قیافشو دید میزدم. بینی قلمی و موهای لخت مشکی داشت که، به

قیافش میخورد ۳۰ یا ۳۴ سالش باشه؛ با صدای همون شخص به خودم اومدم! به کارت شناساییش که دقت کردم، نوشته بود دکتر امیر شایانمهر این همون دکتر تازه وارد بود!.

امیر: خانم خانم حالتون خوبه؟

من : ها بله بله خوبم معذرت میخوام

و سریع ازش جدا شدم

امیر : خواهش میکنم من معذرت میخوام

اومدم جواب بدم که دیدم به به جناب کامیار دویران با چشمای خون الود و عصبی گفت

کامیار: اجازه هس رد شم اگه تعارف هاتون تموم شد؟

امیر:بله بفرمایید

کامیار وقتی داشت از کنارم رد میشد جوری نگاه کرد که ترسیدم و سریع برگشتم به امیر نگاه کردم که یه لبخند زد و گفت

امیر:من امیر شایانمهر هستم تازه شروع به کار کردم اینجا

من : پرستار نسترن زرین هستم خوشبختم

امیر : همچنین خانم زرین با اجازه باید برم

و وارد اتاقی شد که مریضش و کوروش اونجا بودن .

منم باهانش وارد شدم و اصلا به کامیار رو ندادم. بعد از انتقال کوروش به اتاق دیگه، کامیار هم یکم موند و رفت منم به کارهام رسیدم و وقت نکردم از کوروش بقیه ی داستان رو بپرسم و بالاخره صبح با چشمای خواب الود به خونه رفتم و به اغوش خواب دعوت شدم

ظهر ساعت ۲ بود که از خواب بیدار شدم، خب طبیعی بود! کل شب رو اگه نخوابی همین میشه؛ با صدای نیلوفر که انگار داشت غر میزد به مامان، از تخت خواب او مدم بیرون؛ خدا میدونه باز چرا صداشو انداخته سرش در رو باز کردم و گفتم

من: چه خبرتونه باز چیشده؟

مامان: خدا خیرت بده نسترن مادر بیا برو این وسایل هایی رو که تو این کاغذ نوشتم بخر این نیلوفر نمیره هرچقدر میگم و کاغذ رو به سمتم دراز کرد

من: باشه مامان میرم اما این خرید و عجله برای چیه؟

مامان: داداشت با همون شخصی که عموت میگفت معامله کرده و شریک شدن منم خانواده شریک داداشتو شام دعوت کردم زود باش ساعت ۸ میان

سریع لباسمو عوض کردم و بعد از خارج شدن از خونه به سمت بازار رفتم؛ بابا ماشین خودشو برده بود و ماشین منم که فعلا درست نشده بود و این یعنی نسترن باید تو این گرمای سوزان یا پیاده بری یا با تاکسی ای خدا!!!!

سر خیابون وایسادم تا بلکه تاکسی پیدا کنم، همونطور که داشتم دنبال تاکسی میگشتم فکر کردم که این شریک داداشم کی میتونه باشه؟ خداکنه ادم درستی باشه!.

تو همین فکرا بودم که، دیدم یه تاکسی داره میاد سمتم سریع دستم رو بلند کردم و بعد از ایستادن تاکسی سوارش شدم؛ تبریز مایه خیابون به اسم فجر داره که اونجا هرچیزی میشه پیدا کرد، از میوه بگیر تا لباس و لوازم خانگی یعنی تا اون حد خخخخ ادرس اونجارو ب راننده دادم و منتظر موندم تا برسم، حدود یه ربع یا ده دقیقه دیگه رسیدیم. بعد از حساب کردن کرایه راننده، پیاده شدم و شروع کردم یکی یکی وسایل هایی که تو لیست نوشته بود رو خریدم. ساعت ۴ بود که رسیدم خونه دستام دیگه داشتن قطع میشدن، نایلون هارو به مامان دادم و به سمت حموم رفتم؛ بعد از یه حموم حسابی به سمت کمد رفتم یه سارافون سرمه ای جلو باز که یقه مردونه

داشت ، با زیر سارافونی سفید از جنس حریر، با شلوار سرمه ای تنگ و شال سفید با رگه های طلایی برداشتم و شروع به آماده شدن کردم یه گردنبند مرغ امین هم انداختم دور گردنم به سمت ایینه رفتم و کمی کرم به صورتم زدم مژه هام خیلی بلند بودن و نیازی به ریمل نداشتم یکم خط چشم و کمی مداد ابی به چشمم کشیدم، رژ کالباسی رو روی لبای قلوه ایم کشیدم تو ایینه به خودم خیره شدم!چشمای مشکی، بینی قلمی و مژه های بلند از جلوی ایینه کنار رفتم؛ کمی از عطر مخصوصم به گردنم و مچ دستم زدم و از اتاق خارج شدم . مامان و نیلوفر آماده بودن و بابا و سامیار تازه اومده بودن به همه سلام کردم و شروع کردم به چیدن میز ، ساعت نزدیک ۸ بود و این مهمون ها کمی بعد میرسیدن؛همه حاضر و آماده نشسته بودیم سامیار که کنارم نشسته بود تو گوشم گفت .

سامیار: امروز سوپرایز بزرگی برات دارم

من : چی ؟

سامیار: میفهمی

شونه ام رو بالا انداختم و چیزی نگفتم همون لحظه، زنگ در رو زدن همه به سمت در رفتیم و مامان در رو باز کرد ؛ با دیدن افرادی که پشت در بودن شاخ در اوردم اینا اینجا چیکار میکردن؟! خانواده دویران پشت سرشون هم کامیار با پوز خند داشت به من نگاه میکرد، این اینجا چیکار میکرد اونم با خانوادش که قهر بودن؛ ظاهرا فقط اینجا من شوکه شده بودم همه خبر داشتن که اینجا چه خبره! معلوم بود که کامیار میدونسته سامیار برادر منه و سامیارم فهمیده که من پرستار داداش کامیارم و طبق معمول که خانواده ها هم قبلا آشنا شده بودن و فقط میخواستن من اینجا عین بز به کامیار زل بزنم

مامان: نسترن نسترن کجایی دختر حواست کجاست ؟

من :ها هیچی اینجام

با مهمون ها سلام و احوالپرسی کردیم و به سمت پذیرایی راه افتادیم دم گوش سامیار گفتم

من : این بود سوپرایزت از کجا شناختیش؟

سامیار: اره وقتی منو دید پرسید که با پرستار زرین نسبتی دارین منم گفتم که خواهرمه گفت خواهرتون پرستار برادرمه تو بیمارستان آشنا شدیم بعدم از این اشنایی تصادفی منو کامیار خانواده ها هم مطلع شدن و به پیشنهاد خود کامیار به تو چیزی نگفتیم تا سوپرایز شی

چیزی نگفتم و تو دلم به کامیار فحش دادم این خودش میدونه چه مارمولکیه، مثلا الکی به سامیار گفته که ابجیتو سوپرایز کنیم اما در اصل میخواستہ منو ضایع کنه؛ وقتی با سامیار نشستیم اصلا به کامیار نگاه نکردمو فقط با مادرش و کتابون صحبت کردم. کمی بعد هم با صدای مامان به سر میز رفتیم و شام خوردیم بعد از شام رفتم تا میز رو جمع کنم تو اشپزخونه بودم که ، حس کردم کسی پشتمه برگشتم که ،با کامیار رو به رو شدم که با نیشخند مسخره ای گفت اب میخواستم یه لیوان اب بهش دادم و مشغول کار شدم که گفت

کامیار: دیروز تو بغل دکتر شایانمهر خوش گذشت؟

من : یعنی چی؟

کامیار: خودت میدونی یعنی چی شما خانم ها خوشتون میاد فیلم بازی کنید اصلا فکر نمیکردم بخاطر خوشتیپ بودن یه فرد بخوای اینقدر خودتو کوچیک کنی و خودتو الکی بندازی بغلش

من : درست صحبت کن خودت دیدی که نمیدونستم پشت در هستش و یه دفعه که درو باز کردم خوردم بهش

کامیار: اره دیدم چجوری داشتی با چشمات میخوردیش از وضعیت هم هردو راضی بودین اصلا خوست میاد انگار خودتو به کسی تحمیل کنی

من : چی داری میگی من خودمو به کسی تحمیل نکردم من از عمد بغل دکتر نرفتم شوکه شده بودم فقط

صدام میلرزید، بغضم گرفته بود، لعنتی چطور میتونست به من اینجوری بگه؟! اشکام داشتن تند تند میریختن

یه نگاه نفرت انگیز به کامیار انداختم و دویدم سمت حیاط ...

از زبان کامیار

اشکاش شروع به ریختن کردن، یه نگاه خیلی کوتاه اما وحشیانه و پر از نفرت بهم انداخت و رفت به سمت مبل رفتم نشستم اما فکرم همش پیش نسترن بود؛ شاید زود قضاوت کردم و تو حرفام خیلی زیاده روی کردم، دلم یه جوری شد!! نتونستم طاقت بیارم و به سمت حیاط راه افتادم. همه مشغول صحبت بودن و کسی متوجه من نبود، وسط حیاط یه تاب بزرگ داشتن که نسترن روش نشسته بودو از تکون خوردن شونه هاش مشخص بود که داره گریه میکنه؛ به سمت تاب رفتم و کنارش نشستم هیچ واکنشی نشون نداد و به هق هقش ادامه داد، دلم نمیخواست گریه کنه رو کردم بهش و گفتم

من : میدونم زیاده روی کردم لطفا گریه نکن معذرت میخوام

سکوت

من : نسبت به زن ها دید بدی دارم برای همین از همه کارهاشون ایراد میگیرم

بازم سکوت

من : نسترن لطفا گریه نکن خانمی .

لحنم ملایم شده بود! بعد از مدت ها، اولین باری بود که داشتم با لطافت و مهربونی حرف میزد؛ اولین بار بود که بهش میگفتم نسترن !!

نسترن : نسترن خانم

من : خیلی خب نسترن خانم گریه نکن معذرت میخوام درکم کن که بد ببین هستم

نسترن : اشکال نداره

دستم رو بردم اشکاشو پاک کنم که سرشو عقب کشیدو گفت

نسترن : چیکار میکنی دست نزن

من : باشه باشه

چند لحظه سکوت بینمون برقرار شد، دلم گرفته بود نمیدونم چرا اما نسبت به نسترن حس متفاوت داشتم و از این حس میترسیدم ؛ یه دفعه شروع کردم به حرف زدن !

من : نفرت من از زنها از ۴ سال پیش شروع شد، دخترخاله ۱۸ سالش بود یه دختر پر شور و شوق و شیطون که از کلکل با پسرا خوشش میومد ؛ من زیاد با غزاله صمیمی نبودم تا اینکه، بعد از تموم شدن سربازیم مامانم تصمیم گرفت که واسم زن بگیره و بهم غزاله رو پیشنهاد داد ، تا اون لحظه به غزاله فکر نکرده بودم و واکنش تندی به مامان نشون دادم و گفتم من نمیخوام ازدواج کنم درضمن دارم درس رو ادامه میدم؛ مامان اما مرغش یه پا داشت ، گفت که فکر کنم روش فکر همه چیز رو کرده بود که باغزاله نامزد کنم و درسمون رو باهم ادامه بدیم؛ از اون روز به بعد به غزاله فکر کردم و سعی کردم بیشتر بشناسمش اون هم انگار، از نقشه های مامانم خبر داشت که خودشو بهم نزدیک میکرد؛ روزها میگذشت و من وابسته ی غزاله میشدم و حس دوست داشتن تو دلم رشد میکرد، دیگه مثل عاشق ها شده بودیم ، هرروز بیرون میرفتیم، حرف میزدیم و حرفای عاشقانه بهم میگفتیمدر واقع من نمیدونستم که ، من فقط وابسته ی محبت های دروغین غزاله شدم ؛ دیگه تصمیم داشتم با غزاله ازدواج کنم .....

داشتم ادامه میدادم که ، دیدم مامان اینا آماده رفتن شدن ؛ به نسترن نگاه کردم و گفتم

من : به نظرم باید برم خداحافظ

نسترن: خداحافظ

با خانواده نسترن هم خداحافظی کردم و به خونه رفتیم، در واقع با مامان اینا قهر بودم اما وقتی سامیار گفت مامانش شام دعوت کرده با خانواده ام، مجبور شدم با مامان اینا بیام .

زمان بیرون رفتن از خونه نسترن ، همه ی اعضای خانواده برای بدرقه ما تا دم در اومدن ؛ هیچ کس حواسش به منو نسترن نبود که ، از موقعیت استفاده کردم و به نسترن چشمک زدم و سریع به سمت ماشین رفتم و پشت فرمون منتظر نشستم ؛ مامان و بابا هم وقتی اومدن راه افتادیم . سکوت تو ماشین حکمفرما بود، من حرف نمیزدم و اونا هم متوجه بودن که من فقط ، مجبوری با اونا به این مهمونی اومدم ؛ برای همین صحبت نمیکردن تا فاصله ی بینمون بیشتر نشه ، تا کمتر یادم بیاد، تا کمتر یادشون بیاد، که با من ، با پرسشون چیکار کردن؛ شاید پشیمون بودن، اما من هنوز اونقدری زخمم خوب نشده بود که اونهارو ببخشم ، هنوز حاضر نبودم فراموش کنم که چجوری با زندگیه پرسشون بازی کردن، با زندگیه کامیار دویران ، همون کامیاری که وقتی از سربازی برگشت، به اجبار عاشق دخترخالش شد ؛ چه ساده زندگیه کامیار ۲۲ ساله ، به دست عشق زندگیش خراب شد! عشقی که ۴ سال داشت اما ، به اندازه ۴ روز هم ارزش نداشت و حالا، همون کامیار ۲۲ ساله ، ۳۰ سال داشت و قوی تر ، بی رحم تر ، خشمگین تر شده بود ؛ شکستی که خورده بود، اون رو بزرگ کرده بود و حالا مقصر تمامه اینا، خانواده ام بودن و من ۴ سال بود که دیگه ، کامیار سابق نبودم و داشتم به سمت دختری کشیده میشدم که به نظرم با همه فرق داشت؛ دختری که شاید، به نظرش من بد اخلاق ترین انسان روی زمین بودم ، اما خبر نداشت که من ، داشتم تو سیاهی چشمای اون خودم رو پیدا میکردم؛ همون کامیار ۴ سال پیش، آهی کشیدم و سکوت رو شکستم

من : میخوام با دکتر کوروش صحبت کنم و اگه صلاح ببینه اون رو به خونه خودم ببرم و براش پرستار بگیرم و دکترش هم هر هفته بیاد معاینش کنه  
مامان: چرا نمیای خونه ما و کوروش رو هم اونجا نگه داریم مادر اونطوری بهتره توام وقتی میری سرکار من میمونم پیشش دیگه نیازی نیس براش پرستار بگیری  
من : میدونید که به هیچ وجه پامو تو اونجا نمیزارم کوروش رو میبرم پیش خودم و ازش مواظبت میکنم پرستارم که بالا سرشه شمام هر وقت خواستی میای پسترو میبینی  
بابا : اما کامیار جان شاید صلاح نباشه که کوروش تو خونه باشه یا هم با یه پرستار ناشناس که معلوم نیس کیه و چه کاره اس تو خونه تنها باشه



من : من هم این چیزارو میفهمم برای همین فکره همه چیو کردم یه شخص مورد اعتماد رو در نظر دارم و پیگیری درمانه کوروش هستم مثل شما ها بدون فکر کاری نمیکنم که اخرش خودمم پشیمون شم

هر دو ناراحت شدن و چیزی نگفتن رسیده بودیم جلوی در پیاده اشون کردم و به سمت خونه ی خودم رفتم . تو کل راه چهره ی نسترن اومد تو ذهنم ، چقدر از حرفام پشیمون بودم که باعث شدم گریه کنه، نسترن پاک بود اما یه لحظه وقتی اون رو تو بغل دکتر دیدم، خون جلوی چشممو گرفت و فقط تو فکر این بودم که تلافی کنم؛ وقتی رسیدم ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و به خونه رفتم، یه دوش ۵ دقیقه ای گرفتم و به رختخواب رفتم از فردا دیگه قرار بود با سامیار تو شرکتی که شریکی گرفته بودیم کارمون رو شروع کنیم؛ اون یه طراح نرم افزار بود و من ۴ سال بود که تو کانادا یه برنامه نویس معروف بودم و وقتی شوق سامیار رو دیدم و خودم که حالا دنبال یه فرد خوب ، برای شرکتم تو ایران بودم و وقتی با سامیار آشنا شدم مطمئن بودم که نظریه ی ما دوتا و کارمون یه اعتبار و شهرت خوب برای شرکتمون میشه! به خصوص که وقتی فهمیدم داداشه نسترنه تو تصمیم مصمم شدم تو همین فکر بودم که ، گوشیم زنگ خورد بابک بود دوست دوران سربازیم که واقعا، دوسش داشتیم و از وقتی ایران اومده بودم ندیده بودمش ،وقتی من برگشتم اون با خانواده اش شمال بود و قرار بود بعد برگشتن باهم قرار بزاریم و هم دیگه رو ببینیم گوشو جواب دادم

من : بله

بابک : چطوری خرس گنده ؟

من : خرس خودتی دایناسور خوبم تو چطوری ؟

بابک : الحق که هیچوقت کم نیاری با یه ناهار فردا تو رستورانمون چطوری

پدر بابک اشپز بود و یه رستوران داشت تو بهترین جای تبریز

من : من همیشه پایه ام

بابک : بس فردا ساعت ۱ جلو در خونه ات هستم

من : شرکتم فردا افتتاح میشه ادرس رو بهت میفرستم بیا اونجا

بابک : باشه مهندس کاری نداری

من : نه قربانت شب بخیر

بابک : شب بخیر

بابک یه حسابدار خیلی خوب بود که، فعلا بیکار بودو من قصد داشتم اون رو به عنوان حسابدار شرکت استخدام کنم.

دیگه کم کم خواب به چشمم اومد، چراغ رو خاموش کردم و در عین خستگی به خواب رفتم.

(صبح روز بعد)

از زبان نسترن

با خستگی که ناشی از دیشب بود مریض جدید رو معاینه کردم و به دکتر شرح حال دادم تمام دیشب تا زمانی که بخوابم فکرم پیش حرفای کامیار و اون چشمک بی معنی بود و حالا هم به سراغم اومده بود به نظرم در عین بداخلاقی و غرور بیش از حدی که داشت خیلی دلسوز بود و به قول خودش فقط به خاطر شکستی که خورده بود بد بین بود نسبت به همه نمیدونم اون شکست چی بود اما هرچی که بود خیلی بد بود

امیر: خانم زرین حالتون خوبه؟ حواستون کجاست؟

با صدای دکتر شایانمهر به خودم اومدم

من : بله بله معذرت میخوام دکتر دیشب خوب نتونستم بخوابم برای همین الان کسل هستم

امیر: خیلی خب شما فقط سر ساعت به مریضم سر بزیند و داروهاش رو بدین

من: چشم می تونم برم؟

امیر: بله بفرمایید

به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم امروز افتتاحیه ی شرکت سامیار بود و من نمیتونستم کنارش باشم داخل اتاق کوروش شدم خواب بود عجیبه ساعت ۱۱ هستش این چرا خوابه به سمتش رفتم که یه دفعه متوجه شدم دستگاه تنفسش کار نمیکرد و این یعنی که نفس نمیکشید

من : کوروش کوروش

تکونش دادم اما عکس العملی نشون نداد سریع دکترش رو خبر کردم دستگاه تنفسش دچار مشکل شده بود و وقتی کوروش خواب بوده باعث شده که نفس کوروش قطع بشه خداروشکر که خیلی دیر نرسیدیم و تونستیم نفس کوروش رو برگردونیم بیماری کوروش جوری بود که تو خواب دچار اختلال نفس میشد و باید تو خواب دستگاه تنفس وصل میشد بهش تو این زمان که ما مشغول کوروش بودیم به خانواده اش خبر داده بودن و حالا کامیار با داد و بیداد تو بیمارستان بود و کسی هم نمیتونست ارومش کنه وقتی من و دکتر کوروش از اتاق خارج شدیم کامیار با داد گفت

کامیار : بکشید کنار

و هم منو هم دکتر رو هل داد و داخل اتاق شد با دیدن کوروش که رو تخت نشسته نفس راحتی کشید و به سمتش رفت و در یک لحظه کوروش رو تو اغوش کشید داشتن باهم صحبت میکردن اما اروم طوری که کسی نمی شنید صحبت های برادرانه اون هارو افسانه خانم گریه میکرد کتابون با چشمای سرخی که حالا اروم گرفته بود و نمیبارید با آرامش به برادرش کوروش خیره شده بود انگاری که سالهاست او را ندیده است و فقط می نگرید تا مطمئن شود برادرش سالم است عمو رضا با نگاه پدرانه اش به دو پسرش خیره بود نگاهی که در آن نگرانی و پشیمانی و هزاران هزار عذر خواهی موج میزد نگرانی برای پسر کوچکش کوروش و عذر خواهی و پشیمانی برای پسر ارشدش کامیار که زندگیش داغون شده بود همه در سکوت به این دو برادر نگاه میکردیم که کامیار از کوروش جدا شد و با قدم های بزرگ خودش رو به ما رسوند رو به من و دکتر گفت کامیار : شما دوتا چطور دکتر و پرستاری هستید که حواستون به برادرم نیست و دستگاه تنفسش قطع شده هان

چنان دادی می کشید که گوش هام گر شدن

دکتر : جناب دویران ما همیشه حواسمون به تمامه مریض ها هست و این تقصیر ما نیست و دستگاه دچار اختلال شده

کامیار: این دلیل قانع کننده اینیس دکتر شما رو بگذریم شما پزشکی و سرت صدرصد شلوغه اما این خانم ( به من اشاره کرد) شما اینجا چه کاره ای خانم زرین چرا حواست به برادرم نبود

زبونم قفل شده بود ترسیده بودم من که کاری نکردم

افسانه خانم: کامیار جان اروم ایشون که ....

کامیار: شما ساکت لطفا من از خانم زرین سوال کردم

سکوت کردم اونم وقتی سکوت من رو دید از دستم چسبید و من رو به دنبال خودش کشید همه داشتن به ما نگاه میکردن دیگه اشکام داشت میریخت ابرو و شخصیتم داشت از بین میرفت در اتاق رحیم پور رو یکدفعه بازکردو منم هل داد تو و درو بست رو به رحیم پور با داد گفت

کامیار: حتما خبر دارین که چه اتفاقی افتاده همه اش هم تقصیر شما و کارکنان شماست

رحیم پور: آقای دویران اروم باشین لطفا صحبت کنیم

و به من اشاره کرد که برم بیرون از اتاق خارج شدم و روی صندلی که کنار در بود نشستم و سرمو روی زانو هام گذاشتم گریه کردم از ته دل بخاطر کوروش , کامیار, خودم و همه

10 دقیقه ی دیگه کامیار خارج شد و به من گفت که رحیم پور باهام کار داره وارد اتاق شدم

رحیم پور: خانم زرین آقای دویران شما رو مقصره بد شدن حال برادرشون میدونن

من: اما من کاری نکردم کوروش خیلی وقته که مریض من هستش منم دوس ندارم حالش بد شه

رحیم پور: میدونم اما آقای دویران قبول ندارن خانم زرین اگر من اجازه بدم شما تو این

بیمارستان بمونید آقای دویران از بیمارستانمون شکایت میکنه متاسفم باید به کار شما پایان بدم

میتونید برید

گوشام دیگه هیچی نمی شنید سرم گیج میرفت دیگه هیچی از حرفای رحیم پور نشنیدم فقط از اتاق خارج شدم اشکام رو گونه هام روانه بود چقدر بی رحم چقدر بی انصاف کل زحماتم به باد رفت چقدر سعی کردم تو شغلم به بالاترین درجه برسم و مایه ی افتخار پدرم باشم اما فقط و فقط با یه حرفه دروغ یه بی رحم همه چی به باد رفت از دوران دانشجویی اینجا زحمت کشیدم و شناخته شدم اما الان به عنوان یه خطا کار دارم از اینجا میرم به حرفای سما , افسانه خانم توجه نکردم و به رختکن رفتم بعد از عوض کردن لباسام با همه خداحافظی کردم با همکارام با مریضم و در اخر با کوروش

کوروش: خانم زرین من معذرت میخوام شما تقصیری ندارین

من : شما به اینا فکر نکنید فقط به خوب شدن فکر کنید خداحافظ

و بدون توجه به صدا کردن کوروش از اونجا خارج شدم

تو حیاط بیمارستان هق هقم بلند شد ازت متنفرمممم کامیار دویران

با سرعت رانندگی میکردم تمام حرصمو سر گاز خالی میکردم تمام ارزو هام به باد رفت انتقاممو ازت میگیرم کامیار

سرعت: ۱۰۰, ۱۲۰, ۱۵۰, ۲۰۰

این دیگه آخرین باره که اجازه میدم اذیتم کنی

چشمام تار میدید صدای بوق ماشینی به گوشم میرسید اما توانایی عکس العملی رو نداشتم دستام از روی فرمون سر خورد یه چیزی محکم با ماشینم برخورد کرد چشم سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم ....

(کامیار)

پیش کوروش نشسته بودم و به اتفاقات چند ساعت قبل فکر میکردم چقدر سخت بود دیدن

نسترن تو اون وضعیت اونم بخاطر من اما مجبور بودم بخاطر کوروش بخاطر خودم...  
وقتی بهم زنگ زدن و گفتن که حال کوروش بده دنیا روی سرم خراب شد تمام ناراحتیمو سر  
نسترن خالی کردم با اینکه اون تقصیری نداشت قصد داشتم کوروش رو بیارم خونه ی خودم و  
اونجا به درمانش ادامه بده و برای اینکار به یه نفر نیاز داشتم که بشه بهش اعتماد کرد و اون  
نسترن بود اما اگه از نسترن میخواستم که کارشو ول کنه و از کوروش پرستاری کنه قبول نمیکرد  
منم این اتفاق رو فرصت دیدم و کاری کردم که اخراج بشه حداقل اونوقت میتونستم یک جوری  
راضیش کنم با صدای کوروش از فکر بیرون اومدم  
کوروش: چرا اینکارو کردی اون که تقصیری نداشت کامیار اتفاقا اون خیلی از من مراقبت میکرد  
میخواهی به خانواده اش چی بگی؟ تو با داداشش شریکی!  
کامیار: بعد ها میفهمی که چرا اینکارو کردم دیگه نمیخوام از این موضوع صحبت کنم میرم  
شرکت کارها رو همونطور ول کردم.  
از جام بلند شدم و با کوروش خداحافظی کردم  
کوروش: خداحافظ  
از بیمارستان خارج شدم و به سمت شرکت راه افتادم شاید نسترن تا الان به سامیار گفته باشه که  
بخاطر من اخراج شده اونوقت شراکت ماهم تموم میشد  
تو پارکینگ شرکت پارک کردم و سوار آسانسور شدم شاید همین الان سامیار همه چی رو تموم  
میکنه و من دیگه به هیچ وجه نسترن رو نمیبینم اما من آماده بودم برای جنگیدن بخاطر کوروش  
بخاطر نسترن که حالا خیلی بیشتر بهش جذب میشدم وارد شرکت شدم شرکت تازه امروز افتتاح  
شده بود و هیچ کارکنی توش نداشتیم و این یعنی کلی کار باید به تنهایی انجام بدیم وارد اتاق  
سامیار شدم نبود صداس کردم  
من : سامیار سامیار  
سکوت سکوت  
جوابی نیومد شاید رفته بیرون باهاش تماس گرفتم

یک بوق دو بوق

سامیار: بله

تو صداش غم موج میزد

من: الو سامیار کجایی اومدم شرکت نبودی

سامیار: کامیار بدبخت شدم

و زد زیر گریه با نگرانی گفتم

من: چیشده سامیار چرا گریه میکنی

سامیار: نسترن ..... ابجیم .... تصادف کرده بیمارستانم

انگار که اب داغ رو ریختن روی سرم وای خدا نسترن

من: کدو...م کدوم بیمارستان

صدام میلرزید

سامیار: بیمارستان....

سریع تلفن رو قطع کردم و از شرکت خارج شدم کل راه رو ب خودم فحش دادم لعنت بهت

کامیار همش تقصیر توعه تو باعث ناراحتیش شدی و اونم تصادف کرده

ماشین رو تو پارکینگ بیمارستان پارک کردم و پیاده شدم دویدم سمت پذیرش و از خانمی که

اونجا نشسته بود پرسیدم

من: نسترن زرین کجاست

خانم: بخش ICU هستن

سریع به سمت بخش رفتم سامیار و خانواده اش هر کدوم یه گوشه نشسته بودن و داشتن گریه

میکردن

حال سامیار خیلی بد بود به سمتش رفتم و دستم رو رو شونش گذاشتم سرشو از زانوهاش بلند

کرد کنارش نشستم و گفتم

من: حالش چطوره؟

سامیار: خوب نیست

من: چطور فهمیدی تصادف کرده

سامیار: شرکت نشسته بودم که مامانم زنگ زد و با گریه گفت که از بیمارستان زنگ زدن گفتن نسترن بیمارستانه باید بریم من سریع خودم رو رسوندم ظاهرا سرعتش خیلی بالا بوده خورده به ی ماشین و ماشین نسترن هم از راه خارج شده و باز دوباره خورده به یه جدول دکترش میگفت وقتی آمبولانس رسیده محل حادثه دیده که سر نسترن محکم خورده به فرمون و بدجوری خون میومده احتمال خونریزی مغزی داره و باز گریه کرد

من: اروم باش داداش انشالله هیچی نمیشه

جوابی نداد منم پاشدم و به خانواده نسترن سلام کردم و کمی دلداریشون دارم خودم بیشتر از اونا نیاز به دلداری داشتم اگه چیزیش میشد چی حالم خیلی بد بود داشتم عذاب میکشیدم انگار که داشتن به قلبم خنجر میزدن نمیدونم چرا اما نسترن برام مهم شده بود یکم دیگه اونجا موندم و با سامیار و خانواده اش خداحافظی کردم و از بیمارستان خارج شدم باید به مامان اینا خبر میدادم بعد از کلی کلنجار با خودم تصمیم گرفتم برم خونه و به اونا بگم سوار ماشین شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم....

پیاده شدم و زنگ در رو زدم حس عجیبی داشتم بعد از سالها جلوی در این خونه بودم این خونه ای که یه زمانی با حال بدی ترکش کردم همونجوری منتظر بودم که در باز شد و قامت زنانه اش تو چارچوب در نمایان شد با همون رژ لب جیغش با همون لباسای جلفش با تعجب بهم زل زده بود خودش بود بعد از سالها حالا داشت به من نگاه میکرد.....

خودش بود هیچ تغییری نکرده بود جز اینکه دیگه غزاله ی من نبود؛ همونجور بهش با پوزخند زل زده بودم که گفت:

غزاله: کامیار

عقب گرد کردم که برم اما همون لحظه، گوشیم زنگ خورد بابک بود.



من : بله

بابک : کامیار کجایی من اومدم شرکت نبودی گوشیتم که زنگ میزنم برنمیداری

من: ببخشید بابک فراموش کردم اتفاقی افتاد که نتونستم پیام بمونه فردا بیا شرکت

بابک: باشه باشه مواظب خودت باش خداحافظ

من : خداحافظ

دیگه به غزاله نگاهی ننداختم و خواستم وارد خونه بشم که ،از دستم گرفت و گفت :

غزاله : کامیار من ...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و دستم رو از دستش پیرون کشیدم و رفتم مامان با دیدنم تعجب کرد و خیلی خوشحال شد کتابیون دانشگاه بود و فقط مامان و خاله و غزاله خونه بودن .مامان درحالی که اشک تو چشماش جمع شده بود به سمتم اومد؛ خواست بغلم کنه که ، عقب رفتم و گفتم : اینا اینجا چیکار میکنن

مامان : پسرم خالت اینا ...

خاله مریم : کامیار، ما بخاطر تو اومدیم اینجا ،اتفاقی که ۴ سال پیش افتاده دیگه گذشته من و افسانه باهم خواهیم و نباید قهر باشیم بس گفتیم که بهتره همه چی فراموش بشه .

من : که اینطور، همه چی فراموش بشه باشه شما فراموش کنید من بخاطر چیزدیگه ای انجام،نسترن تصادف کرده بهتره که برید دیدنش فردا و یادتون نره چیزی از اتفاق امروز به خانواده اش نگید .

مامان: وای خدا ! باشه فردا ساعت چند ؟

من : احتمالاً ساعت ۳ اینا منم میخوام پیام یادتون نره .

مامان : خیلی خب

بدون حرف دیگه ای اونجارو ترک کردم ،هواش برام خیلی سنگین بود. بعد از سالها وارد اونجا شدم و غزاله رو دیدم چه ساده مامان بخشیده بود کسی رو که پسرشو داغون کرده بود .

سوار ماشین شدم و به سمت شرکت حرکت کردم؛ باید یکم به شرکت سرو سامان میدادم . با سامیار قرار گذاشته بودیم واسه شرکت اگهی کار بزنیم اما حالا که ، سامیار نبود من باید اینکارو میکردم ؛بعد از رسیدن به شرکت شروع کردم به تمیز کردن و مرتب کردنش ، کمی روی پروژه ها کار کردم و بعد از چاپ کردن اگهی کار ، آماده شدم برای رفتن .

ماشینم رو روشن کردم که ، صدای محسن یگانه توش پیچید "

محسن یگانه \_ عبور

من یه خونه روی آب طرد و سرد و بی پناه من یه مقصدم ولی همیشه اشتباه

من یه ابر بی بخار یه غرور زیر پا آدمای زندگیمو اعتماد نا به جا

آدما میان برن که رد بشم به زور رهگذر شدن همه هی عبور و هی عبور

سرنوشتمو ببین مهربونترینشون غصه هاش به من رسید شادباش به دیگران

پا گذاشت تو زندگیم پاشو پس کشید و رفت دور شد صبر کرد سوختنمو دید و رفت

سرنوشتمو ببین مهربونترینشون غصه هاش به من رسید شادباش به دیگران

پا گذاشت تو زندگیم پاشو پس کشید و رفت دور شد صبر کرد سوختنمو دید و رفت

وعده های رو هوا وعده های رو هوس از یه جا به بعد دلو باورای من شکست

هی شکستو هی شکست اعتماد نیمه جون از سکوت تو سرم زخم حرف اینو اون

ترسم از غریبه هاست وقتی آشنا بشن حسرتو یه رد پاست آخرش برای من

سرنوشتمو ببین مهربونترینشون غصه هاش به من رسید شادباش به دیگرون

پا گذاشت تو زندگیم پاشو پس کشید و رفت دور شد صبر کرد سوختنمو دید و رفت

سرنوشتمو ببین مهربونترینشون غصه هاش به من رسید شادباش به دیگرون

پا گذاشت تو زندگیم پاشو پس کشید و رفت دور شد صبر کرد سوختنمو دید و رفت

این اهنگ دقیقا حرف دل من بود ، اعتماد نا به جا و اشتباه من ، من رو شکست ، از بین برد اما من باز سرپا و ایسادم و حالا محکم تر از قبلم و نسترن .... مهمون ناخواسته ای که یهو به قلبم نفوذ کرده !

ماشینم رو پارک کردم و وارد خونم شدم ؛ ساعت ۵ بود ، بعد از عوض کردن لباسام رو تخت دراز کشیدم و تو اینستاگرام به پیج نسترن نگاه کردم ، هیچ عکسی از خودش نداشت اما شعر های قشنگی نوشته بود معلوم بود که ، به شعر علاقه داره چقدر با غزاله فرق داشت اگه الان غزاله بود کلی عکسای باز و بدحجاب ، از خودش میذاشت تو پیجش ، همونجوری داشتم به گوشی نگاه میکردم که چشم بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم .

نسترن نسترن صبر کن ! به حرفام گوش نمیداد و همونجوری با سرعت میدوید که ، پاش به سنگی خورد و افتاد زمین ، سریع به سمتش رفتم و کمکش کردم بلند بشه . تقلا میکرد که از دستم ازاد شه اما ، محکم از دستش چسبیده بودم .

من : نسترن بزار حرف بزنییم

نسترن: نمیخوام تو دل منو شکستی اذیتم کردی ازت متنفرم ....

از خواب پریدم، نفس نفس میزدم این دیگه چی بود یعنی نسترن از من متنفره ! به خودم قول دادم که، بعد از خوب شدن نسترن دیگه اذیتش نکنم فقط خوب بشه خدا .

"یک هفته بعد"

یک هفته از تصادف نسترن، میگذشت و هنوز، به هوش نیومده بود از اون روز به بعد هرروز به بیمارستان میرفتم؛ ماما اینا هم با من میومدن. از اونروز دیگه غزاله رو ندیدم، دلم هم نمیخواست ببینمش نسترن برام مهم تر بود.

با سامیار برای شرکت چندتا، کارکن استخدام کردیم که بابک هم، شامل اونا میشد.

امروز هم، طبق معمول اومده بودم ملاقات نسترن، خانواده اش باز داغون بودن؛ دلم میخواست برم پیش نسترن، اما اگه اینکارو میکردم خانواده اش ممکن بود که، بد متوجه بشن. یه دفعه جرقه ای تو ذهنم خورد! سریع به سمت سامیار رفتم و گفتم:

من: سامیار حال خانواده ات خوب نیس به نظرم بهتره، اونارو یه هوا خوری تو حیاط بیمارستان ببری، نگران نباش من اینجا هستم چیزی شد خبرت میکنم.

سامیار نگاه کوتاهی به خانواده اش کرد و گفت

سامیار: خیلی خب، اما حواست به نسترن باشه چیزی شد بگو

من: باشه باشه حتما نگران نباش

سامیار به سمت خانواده اش رفت و کمی بعد، باهم به حیاط رفتن؛ من هم سریع به سمت پرستاری که اونجا بود رفتم و بهش گفتم که میخوام، برم پیش نسترن، بعد از پوشیدن لباسهای مخصوص وارد اتاق نسترن شدم؛ فقط ۵ دقیقه فرصت داشتم.

الهی بمیرم چقدر لاغر شده بود، اما هنوز هم زیبا بود! دستش شکسته بود و دور اون حصاری از، گچ سفید وجود داشت؛ اطراف چشمش کبود و دور سرش باند پیچی شده بود و تو دست چپش هم سروم بود. دستگاه های زیادی بهش وصل بودن و گاهی صدایی از خود در میآوردن.

دستش رو تو دستم گرفتم و نوازشش کردم، دستش گرم بود گرمایی که به من آرامش میداد، لطیف بود لطیف مثل چشمای معصوم نسترن!

من : نسترن خانومی، نمیخواهی بلند شی قول میدم دیگه اذیت نکنم، من رو ببخش نسترن خواهش میکنم بلندشو! نزار دوباره شکست بخورم پاشو کمکم کن بشم کامیاری که ۴ سال پیش گمش کردم ؛ پاشو لطفا! نسترن من ....

میخواستم ادامه بدم که، صدای مرگبار دستگاه ها بلند شد چه خبره نه خواهش میکنم نسترن ، نرو ازت خواهش میکنم. همون لحظه پرستار ها و دکتر وارد اتاق شدن سعی میکردن از اتاق خارج کنن اما، من تقلا میکردم و فقط نسترن رو صدا میکردم

من : نسترن پاشو خواهش میکنم پاشو نزار برم پاشو ببین سامیار چقدر عذاب میکشه ، مامانت و بابات چقدر اشک ریختن ، نیلوفر چقدر داغونه تورو به خدا ، پاشو پاشو کوروش و من هنوز بهت نیاز داریم نرو نسترن نرو خیلی زوده ؛ حالا که داری تمامه فکرمو قلبمو به خودت مشغول میکنی حق نداری بری پاشو

دکتر و پرستارا داشتن معاینه اش میکردن و دوتا از پرستارام سعی داشتن من رو بیرون کنن ، مانیتور دستگاه به صورت زیگ زاگ حرکت میکرد و همش ، اعداد کنار صفحه تغییر میکرد همونجور داشتیم به دستگاه نگاه میکردم که دکترش رو به من کرد و گفت :

دکتر : ببین اقا پسر گریه نکن حالش خوب میشه سطح هوشیاریش رفته بالا و داره به هوش میاد لطفا برو و کار مارو سخت نکن

دستم رو رو صورتتم کشیدم خیس بود ، من چرا نفهمیدم دارم گریه میکنم ؛ بیخیال مهم نسترن بود که داشت خوب میشد ، سریع بیرون رفتم و به سامیار خبر دادم همگی باهم به بخش برگشتیم ؛ همون لحظه دکتر نسترن از اتاق خارج شدو به ما گفت :

دکتر: خانم زرین به هوش اومدن حالشون خوبه کمی بعد به بخش میرن

نسرین خانم : خیلی ممنون دکتر خیلی به دخترم لطف کردین

دکتر : از من تشکر نکنید از جناب د

یا خدا این میخواست منو بگه، سریع حرفشو قطع کردم و دستمو گذاشتم رو شونه ی دکترو با خنده گفتم :

من : دکتررررر من یکسری سوال ها از شما دارم اگر میشه یه لحظه تشریف بیارید و سریع دکترو با خودم به یه جای خلوت بردم؛

من : دکتر اگر میشه ، از رفتن من به اتاق نسترن چیزی نگید خانواده اش چیزی نمیدونند بد میشه .

دکتر که تا اون لحظه با تعجب به من زل زده بود، گفت :

دکتر : بحث عشق و عاشقیه ؟

من : شما فرض کن بله

خندید و گفت :

دکتر : امان از دست شما جوان ها باشه نمیگم. اما واقعا بخاطر حرفای تو بود که خانم زرین عکس العمل نشون داد و به هوش اومد آفرین به تو

من : مچکرم

بعد از خداحافظی با دکتر، به کتابیون پیام زدم که نسترن به هوش اومده و به سمت سامیار رفتم و کنارش نشستم تا نسترن رو به بخش منتقل کنن

یعنی واقعا نسترن فقط بخاطر حرفای من ، به هوش اومده ! نمیدونم .....

(نسترن)

با بی حالی چشمام رو باز کردم اما همون لحظه ، درد بدی تو سرم پیچید که از درد ناله ی خفیفی کردم .

کجا بودم ؟ چرا سرم درد میکرد؟ تو همین فکرا بودم که با صدای شنایی ، دوباره چشمامو باز کردم ، این دفعه دردش کمتر شده بود .

مامان : نسترن جان دخترم حالت خوبه ؟

به زور لب باز کردم و گفتم

من : مامان

مامان : جانم عزیزم، خودتو خسته نکن مامان درد داری؟

من : آ...ره

مامان : الان به دکتر میگم

و از اتاق خارج شد ، بلافاصله در باز شدو سامیار ، بابا ، نیلوفر ، خانواده کوروش و... پشت سرش قیافه ی نگران کامیار ظاهر شد .

سامیار با چشمای سرخ به سمتم اومد و سرم رو بوسید و گفت :

سامیار: قربونت بره داداش خوبی ؟ نگفتی سامیار داغون میشه؟ چرا با خودت اینکارو کردی ؟

الهی فدای بشم خیلی دوش داشتیم ! مخصوصا وقتی مظلوم میشد .

من : خدانکنه داداشی ، نگران نباش خوبم دیگه

نیلوفر محکم زد رو شونه سامیار و هولش داد و به سمتم اومد .

نیلوفر: چطوری سر به هوا چه بلایی سر خودت آوردی ؟

خندیدم و گفتم

من : چه خبره اینجا مگه چه اتفاقی افتاده ؟

بابا : یادت نمیاد عزیزم ؟ تصادف کردی

چیزی به یادم نمیومد ، هیچی از تصویر تصادف تو مغزم تو نبود .

من : نه هیچی یادم نیس

همون لحظه ، در باز شدو دکترم و پشت سرش مامان وارد اتاق شدن

دکتر : خوبی دخترم ؟ درد داری ؟

من : بله کمی درد دارم

سریع یه مسکن بهم تزریق کرد

دکتر : الان دردت کمتر میشه فردا هم میتونی مرخص بشی ، اما باید مراقب باشی دستت شکسته .

من : چشم

بابا : آقای دکتر نسترن هیچ صحنه ای از تصادف یادش نیست .

دکتر : نگران نباشید ، این طبیعی هستش احتمالاً بخاطر شوکی هس که ، بهش وارد شده به یاد میاره اما زمان میبره .

بابا: باشه ممنون

دکتر: خواهش میکنم

و از اتاق خارج شد .



افسانه خانم و کتایون به سمت اومدن و حال رو پرسیدن

افسانه خانم: خوبی عزیزم؟ خیلی نگران شدم

کتایون: ببین قشنگ از خودت مواظبت کن ها نسترن تو واسه ما لازمی جیگر!

و بعد ریز ریز خندید.

من: خوبم، نگران نباشید مواظبم مرسی از اینکه تا اینجا اومدین.

عمو رضا که ساکت یه گوشه ایستاده بود؛ با شنیدن این حرفم گفت:

عمو رضا: این چه حرفیه دختر گلم، وظیفه است.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

همونجور داشتم با صحبت های خانواده ی خودم با خانواده ی کامیار گوش میدادم که، سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم، سرمو که چرخوندم متوجه نگاه کامیار شدم؛ نگاهم غافلگیرش کرد خواست سرشو بچرخونه که، یه لبخند کوچیک بهش زدم. اینکارم باعث شد که لبخندش پررنگ تر بشه.

کمی بعد خانواده کامیار قصد رفتن کردن که، به اصرار سامیار که گفت خودش میمونه پیشم شب رو خانواده ی من هم رفتن. حالا فقط من بودم و سامیار، رو بهش گفتم

من: ماشینم چیشد؟ وسایلم که توش بود چیشد؟

سامیار: وسایلات سالم هستن ماشینت کمی داغونه که نگران نباش خودم درستش میکنم حالا تو کمی استراحت کن

من: باشه

دردم کم شده بود و میتونستم بخوابم ، به پهلو و برگشتم و چشمام رو بستم که تا ۳ ثانیه خوابم برد .

"کامیار"

امروز ، قرار بود نسترن مرخص بشه و بیاد خونه ، سامیار شرکت نیومده بود و مونده بود پیش نسترن ، من هم قرار بود ساعت ۱ با مامان اینا برم بیمارستان تا اونو بیاریم خونه ،دیروز وقتی فهمیدم نسترن،چیزی از تصادف یادش نیس خوشحال شدم که حداقل تا یه مدت ازم متنفر نیست ؛ حداقل حالا میتونستم بهش بگم ، از کوروش پرستاری کنه .

ساعت ۱۲:۳۰ بود که ،از شرکت خارج شدم و به منشی گفتم که میتونه کمی بعد بره ؛ سوار ماشین شدم و به سوی بیمارستان حرکت کردم

\*\*\*

"نسترن"

امروز ، بالاخره میتونستم برم خونه ، تو آینه که به خودم نگاه میکردم، وحشت میکردم قیافه ام شبیه میمون ها شده بود ؛ همونطور بدون هیچ کاری نشسته بودم که ، پرستاری وارد اتاق شد و گفت :

پرستار: سلام عزیزم ، آماده شو تا داداشت بیاد بعد میتونی بری .

و ساکی رو که سامیار از خونه برام آورده بود به دستم داد ؛ ازش تشکر کردم و بعد از رفتنش، لباسام رو عوض کردم و منتظر موندم تا سامیار بیاد .

کمی بعد در باز شدومامان و بابا سامیار وارد شدن،پشت سر اونا کامیارم وارد شد .

مامان:سلام عزیزم آماده ای؟

من:اره مامان جونم امادم

سامیارو بابا از دستم گرفتو کمکم کردن که، از تخت بیام پایین ،دقیقا نمیدونستم اومدن کامیار به اینجا چه دلیلی داره ! توهمین فکرا بودم که ...

کامیار:سلام خانوم زرین

من:سلام آقای دویران ممنون که اومدین

کامیار:خواهش میکنم وظیفه است شمام جای خواهر من

تودلم گفتم :اره جون خودت اگه تنها بودیم سایمو با تیر میزدی به زور لبخند زدمو از اتاق خارج شدیم .

تقریبا ۳۰دقیقه دیگه ، به خونه رسیدیم قبل از اینکه به سمت در برم ؛در باز شدو دختر عمم مژده اومد بیرون و گفت :

مژده : سلام عجیجم خوش اومدی ابجیه گلم حالت خوبه

من:اره ابجی جونم خوبم مرسی

مژده:چرا نمردی من از دستت راحت بشم ایشالله

من:خاک بر سرت بی احساس خیلیم دلت بخواد من بمیرم کی تورو تحویل بگیره

مژده:اولا خاک بر سر تویی ثانيا من به تحویل گرفتن تو نمودم من ارزشم بیشتر از توعه

تا خواستم ،جوابشو بدم سامیار اومدو گفت :

سامیار:چه خبرتونه دوساعته اینجایی برین خونه دعوا کنین

ومارو به سمت خونه هدایت کرد وارد خونه که شدم ؛ همه خانواده اونجا جمع بودن از مادر بزرگ و پدر بزرگ بگیر تا دوست و همسایه تا من وارد شدم؛ همه بلند شدن و صلوات فرستادن خنخ و یکی یکی به سمتم اومدنو خوش امد گویی کردن .

معلوم نبود اومدن عیادت یا مجلس ختم من مگه من مردم همین جور داشتم با خودم غر میزدم که عمم گفت :

عمم:بابا بیایید بشینید بیچاره تازه از بیمارستان اومده بزارید استراحت کنه

مژده: دو کلام از مادر عروس برید بشینید دیگه راست میگه

با این حرف عمم و دختر عمم همه کنار کشیدنو من به سمت ، جایی که مامان واسم آماده کرده بود رفتم .

کم کم صحبت ها و احوال پزسی ها شروع شد .

بیکار نشسته بودم و به جمعی که مثلا به عیادت من اومده بودن اما ، داشتم باهم پیچ پیچ میکردن نگاه میکردم که یدفعه مژده مثل جن ظاهر شدو گفت

مژده:یوهو

یه متر پریدم هوا گفتم :

من:چته دیوونه زهرترک شدم

مژده:بنال ببینم اون شریک سامیار چرا اینقدر بهت زل زده ؟چه خبره ؟

من:برو بابا کو به من زل زده اون داره با خانواده خودش حرف میزنه

همین جوری داشتم با مژده کل کل میکردم که کتایون به جمع ما پیوست دیگه سه نفری شروع کردیم به صحبت کردن . تقریبا عصر بود که همه بعد از نهار خوردن قصد رفتن کردن ، باز من موندمو کلی دلتنگی ...

یه هفته ، از برگشتم به خونه میگذشت؛ گچ دستم رو باز کرده بودم و آتل از گردنم به دستم وصل کرده بودم؛ کامیارو از اون روز به بعد ندیده بودم ؛ ولی سامیار می گفت که ، تو شرکت میبینتش و کارهای شرکت سرو سامان پیدا کرده .

حالم کمی بهتر شده بود اما، حوصلم همش سر می رفت گوشیمو برداشتم و به سما زنگ زدم تا هم از اوضاع بیمارستان با خبر بشم وهم حالی ازش بپرسم ، اما باز مثل چند روز پیش گوشیش خاموش بود .

تعجب کردم چرا ،هیچکس از همکارام به من زنگ نمیزدن و حالم رو نمی پرسیدن سما هم که گوشیش خاموش بود !

داشتم تلویزیون نگاه میکردم که،تلفن خونه زنگ خورد مامان به سمت تلفن رفت و جواب داد

مامان:بله سلاام خوبید ممنون ماهم خوبیم

مامان:بله اونام خوبن سلام دارن خدمتتون

مامان:فردا؟ باشه من هماهنگ کنم انشالله که بتونیم بیاییم

وبعد از خداحافظی گوشی رو قطع کرد کنجکاو شدم که بفهمم کیه پرسیدم

من:کی بود مامان جون

مامان:افسانه خانوم بود برای فردا دعوتمون کرد به جشن

من:چه جشنی؟

مامان:میخواه واسه ی پسرش کامیار که تازه به ایران اومده یه جشن کوچولو بگیره چیزی نگفتم و با خودم فکر کردم که ، شاید افسانه خانوم میخواد از این طریق ، با کامیار اشتی کنه !!امید وارم که به هدفش برسه

شب بعد از برگشتن بابا و سامیار، مامان موضوع جشن رو به اونا هم گفت و قرار شد فردا، به اون مهمونی بریم و این یعنی که باید برم خرید لباس با این دست شکسته! مهمونی فردا ساعت ۶ بود. وقت داشتم که فردا برم خرید؛ بعد از خوردن شام با نیلو به اتاقمون رفتیم

نیلوفر:نسترن؟ هنوز هم از تصادفت هیچی به یاد نداری؟

من:هنوزم هیچی به ذهنم نمیرسه هرچقدر هم فکر میکنم!

نیلوفر:بیخیال به نظرت مهمونی کامیار اینا چجوری میشه؟

من:نمیدونم خوب بلاخره میتونه یه مهمونیه ساده باشه چون مناسبت خاصی نیستش که

نیلو:توشماره کتابیون رو داری که،بهش پیام بزن وپرس که مهمونی دقیقا چجوری میخواد بشه حداقل نسبت به اون یه لباس خوب بخریم

گوشیم رو دراوردم و به کتابیون پیام زدم

من:سلام کتابیون جونم خوبی؟ مامانت امروز مارو به مهمونی دعوت کرد میشه بگی مهمونی

چطوری میخواد بشه کیا دعوتن ما باید چجوری آماده بشیم؟

به دوديقه نکشید که جواب داد کتابیون :سلام عزیزم مهمونی به مناسبتیه برگشتن کامیار هستش ومختلطه وتموم فامیلای ما و دوستای ما دعوت هستن ما اوصولا لباس راحت یا باز میپوشیم مثل لباس مجلسی اما باز میل خودته هر جور دوست داری آماده شو .

رو به نیلو کردم و گفتم

من:میگه مهمونیشون مختلطه میخوان لباس مجلسی بپوشن اما من بمیرمم پیش مردای غریبه لباس باز نمیپوشم

نیلو:نسترن فکر کن لباس مجلسی بپوشی یکم ارایش کنی و بری اونجا هزار نفر عاشقت میشن  
چقدر رومانتیک

خواست خودشو روی تخت پرت کنه که یه پس گردنی زدم که با کله افتاد رو زمین

من:هییی وای نیلو جونم حالت خوبه ببخشید

نیلو:زه رمار خفه شو کلم ترکید بیشعور

یکم دیگه با نیلو حرف زدیم و خوابیدیم

صبح ساعت ۹ بود که مامان از خواب بیدارمون کرد بعد از خوردن صبحونه و آماده شدن با نیلو به بازار رفتیم میخواستیم یه کت و شلوار مناسب بگیرم قطعا اگه منم می خواستم لباس مجلسی بپوشم بابا و سامیار نمیداشتن منم خودم ترجیح میدادم که لباسم پوشیده باشه بعد از کلی گشتن تو مغازه های مختلف یه لباسی بدجوری چشمم و گرفت ؛ وارد مغازه شدیم ک از فروشنده خواستم که ، اون لباسو برام بیاره تا پرو کنم وارد اتاق پرو شدم و لباس رو پوشیدم تو اینه به خودم نگاه کردم خیلی بهم میومد ، یه کت و شلوار زرشکی کار شده با مروارید که زیرش یه بلوز یقه مردانه سفید داشت که یقه اش با گیپور کار شده بود لباسم رو عوض کردم و از اتاق پرو خارج شدم بعد از حساب کردن پول لباس به سمت یه کیف و کفش فروشی رفتم و یه کفشه پاشنه بلند مشکی که نوک باز بود و یه کیف دستی مشکی که ورنی هم بود خریدم بعد از تموم شدن خریدای نیلوفر هم به سمت خونه رفتیم .

نیلوفر هم یه کت سبز با شلوار سفید خرید که یه تاب سفید زبرش داشت با یه کیف سفید و کفش سبز

به ساعت نگاه کردم ۱:۳۰ بود بعد خوردن نهار یه دوش گرفتم و به اتاقم رفتم لباسارو از نایلون بیرون اوردم به سمت ایینه رفتم و موهامو که تا کمرم بود رو شونه کشیدم ، موهامو به حالت دمب اسبی بستم می از پایین موهامو فر کردم بهد سمت کیف ارایشم رفتمو یه رژ جیگری و کمی مداد و خط چشم و کمی هم ریمل زدم و به سمت کمد رفتم و یه شال سفید که تازه خریده بودم رو برداشتم و لباسام رو پوشیدم خیلی قشنگ بودن و بهم میومدن نیلوفر هم کمی بعد آماده شدو صدام کرد گوشیمو توی کیفم گذاشتم و رفتم پایین ساعت ۵:۳۰ بود همه حاضر شده بودن مامانم گفت که دیگه بریم تا دیر نشه بعد همگی باهم به سمت ماشینمون رفتیم وسوارش شدیم.

ساعت ۵:۶ دقیقه بود که رسیدیم از دور به نمای خونشون نگاه کردم، خونه قشنگی بود! وارد حیاط خونه شدیم یه حیاط خیلی بزرگ داشت که، دور تا دورش رو صندلی چیده بودن و داخل خونه هم پر از ادم بود. کتایون از خونه به سمت ما اومد و سلام کردو خوش امد گفت و مارو به سمت اتاق خالی هدایت کرد تا لباسمون رو عوض کنیم، فضای خونه خیلی ناجور بود همه ی دخترا انگار یه تیکه پارچه کوچیک به خودشون پیچیده بودن و با ارایش غلیظ داشتن با پسرا صحبت میکردن؛ کامیار هم یه گوشه روی صندلی نشسته بود و حواسش به من نبود افسانه خانم به سمتمون اومد و به ما خوش امد گفت با مامان گرم حرف زدن بودن که، وارد اتاق شدم و لباسم رو با کت و شلوار جدید عوض کردم و آتل دستم رو بستم؛ مامان قصد عوض کردن لباسش رو نداشت و همونجوری با مانتو نشست به سمت مبلی که رو به حیاط بود رفتم و روش نشستم اینجا انگار، فقط ما فرق داشتیم همه بدجوری به ما زل زده بودن انگار ادم ندیده بودن! بدون هیچ توجهی بهشون، برگشتم تا ببینم، کامیار کجاس که ....

که، صدایی از پشت گفت:

کامیار: دنبال من میگردی؟

خودش بود؛ سرمو به عقب چرخوندم که، چشم تو چشم شدیم

من: نه! داشتم خونه رو دید میزدم

لبخند معناداری زد و کنارم نشست.

کامیار: حالت خوبه؟ بهتر شدی؟

من: خوبم، ممنون

کامیار: چقدر خوشگل شدی!

خجالت کشیدم، گر گرفتم، گونه هام قرمز شد و سرم رو پایین انداختم؛ کامیار خنده ی بلندی کرد و گفت:



کامیار: خجالت کشیدی؟ بابا تو این زمونه هم مگه دخترا خجالت میکشن؟ چقدر با مزه شدی

و دوباره خندید ، خواستم جواب بدم که دیدم ، لبخند کامیار محوشده و جاش تو چشمش غم بزرگی هست و همونجوری ، به در خیره شده .

برگشتم و به در نگاه کردم، یه دختر با لباس مجلسی قرمز و کوتاه بندی که با پولک کار شده بود و برق میزد؛ با کفشای سیاه ده سانتی ، موهای طلایی و ارایش غلیظش وارد شدو به کامیار زل زد

\*\*\*\*

"کامیار"

داشتم به نسترن میخندیدم که ، در باز شد و قامت غزاله توش نمایان شد ؛ بازم جلف بازی ، ارایش غلیظ ، لباس کوتاه و باز هم ، غزاله همون غزاله بود .

و این غزاله ، چقدر با نسترنی که پیشم با لباس پوشیده ای نشستته بود فرق داشت ؛ چقدر نسترن پاک و نجیب بود و من داشتم شیفته ی همین ، نجابتش میشدم ؛ حالا غزاله ای رو به روم بود که ، تو صورتش هیچ نشانه ای از دخترانگی و حیا وجود نداشت ، به جاش غزاله ای بود که ، ارایش غلیظش حرف اول رو میزد و کنارم نسترنی که با یه حرف کوچیکم ، سرخ و سفید میشد و من همین رو میخواستم ، خجالت نسترن رو میخواستم نه ارایش و لباس کوتاه غزاله رو ، خواست به سمتم بیاد که رو به نسترن گفتم :

من : بریم کمی حیاط قدم بزنیم ؟

نسترن: وای اره بخدا کلافه شدم همه جوروی زل زدن بهم که انگار ادم ندیدن

خندیدم و از جام بلند شدم

من : بس دنبالم بیا

بلند شد که با من بیاد اما همون لحظه پدر و مادرش اومدن

نسرین خانم : نسترن جان ما میریم تو و نیلوفر با سامیار بیاید

من : کجا نسرین خانم ؟ بودین حالا ؟

نسرین خانم : نه کامیار جان ، اینجا جای ما نیست ما با مهمون های شما کمی فرق داریم ؛ تا الان که نشستیم کافیه

من : خیلی خب هرطور راحتید سلامت

با عمو فرهاد هم خداحافظی کردم که نسرین خانم باز گفت :

نسرین خانم: بس نسترن جان مامان مواظب باشین

نسترن : چشم مامان

و دنبال خانواده اش راه افتاد تا بدرقه اشون کنه منم منتظر موندم تا بیاد که ، کسی پیشم نشست ، نگاه کردم غزاله بود ! پوز خندی زدم و برگشتم اون طرف که گفت :

غزاله : فکر نمیکردم بعد از من چنین دختری توجه تورو به خودش جلب کنه

من : چرا ؟

غزاله : اخه خیلی فرق داره تیپش رو ببین کت و شلوار پوشیده و شال سر کرده برای مهمونی

و بلند بلند خندید

من : عیبی داره ؟ که مثل تو خودشو به پسری نشون نمیده ؟ مشکلی هس که حیایی تو وجودش هست که تو وجود تو نیست ؟

اخمی کرد و جوابی نداد .

همون لحظه ، نسترن با لبخند اومد و گفت :

نسترن: بریم کامیار؟

من: بریم عزیزم

باز سرخ و سفید شد که ، بدجوری زدم زیر خنده

نسترن: کوفت برای چی میخندی اخه؟

بریده بریده گفتم:

من: اخه .... خیلی .... بامزه میشی

خواست چیزی بگه گه غزاله گفت:

غزاله: راست میگه شبیه دهاتی ها میشی

نسترن: عه اونوقت تو دهات شما ، بهتون گفتن که خجالت بکش یه حیایی بکن ؛ جلوی این همه

مرد موهاتو باز کردی ، لباس ناجور پوشیدی

من: نسترن ولش کن بیا بریم

غزاله: به من میگی دهاتی؟

نسترن: اره دقیقا با خودت بودم مگه کسی هم به غیر تو هست؟

غزاله خواست جواب بده که ، میلاد دوست غزاله که یه زمانی منم میشناختمش و خیلی ارزش بدم

میومد اومد و گفت:

میلاد: چه خبره خانما؟ اروم باشید! کامیار جان معرفی نمیکنی؟

و به نسترن اشاره کرد

من : نسترن خانم خواهر شریکم ؛ نسترن ایشون هم میلاد از دوستان قدیمم هستن

میلاد: حالا شدیم دوست قدیمی ؟ باشه ؛ خوشبختم نسترن جان

نسترن: من کی به شما اجازه دادم به من بگید نسترن جان ؟ خانم زرین هستم

میلاد احمی کرد و چیزی نگفت . خوشم اومد افرین !

من : بریم نسترن

نسترن: بریم

بدون توجه به غزاله و میلاد شونه به شونه باهم ، به حیاط رفتیم ؛ داشتیم قدم میزدیم که گفتم :

من : اون دختره ای که باهاش بحث کردی ؛ اون دخترخاله ی من بود همون غزاله ای که ، یک روزی عاشقش بودم .

نسترن: من معذرت میخوام اما اون وقتی به من گفت دهاتی عصبی شدم

من : نه نه مهم نیس خوب کردی

نسترن: میشه بقیه ی اون قصه ای که تو خونه ی ما تعریف کردی رو بگی ؟ البته اگه میخوای ؟

من : بعد از اینکه تصمیم گرفتم با غزاله ازدواج کنم، این رو با مامان درمیون گذاشتم و قرار شد که ، برای غزاله تولد بگیرم و سوپرازش کنم و اونجا ازش خواستگاری کنم ؛ همه چی آماده بود همه ی مهمون ها باهم به خونه ی خالم رفتیم تا ، منتظر غزاله باشیم که بیاد اما ، وقتی وارد خونه شدیم ؛ غزاله با یه مرد سرپا ، دست تو دست بود و داشت میخندید؛ وقتی من رو دید خواست یک جوری جمعش کنه اما من ، دیگه متوجه همه چی بودم . از اون روز به بعد دیگه با خانوادام حرف نزدیم چون اونارو مقصر میدونستم ؛ رفتم کانادا تا همه چی رو فراموش کنم و وقتی شنیدم که ، کوروش مریضه طاقت نیاوردم و برگشتم

4سال با غزاله دوست بودم و در آخر با خیانتی که دیدم باز هم 4 سال از زندگی دور بودم .

با صدایی که میلرزید گفت :

نسترن: درکت میکنم که چرا نسبت جنس مخالف بد بینی اما کامیار ، مامانت اینا تقصیری ندارن  
اونا چه میدونستن که اینجوری میشه !

من : درسته اما، اونقدر داغونم که فعلا نمیتونم ببخشمشون ؛ اما سعی میکنم

نسترن: افرین ببین کامیار گذشته ها گذشته ؛ همه چی تموم شده ، تو دیگه اون کامیار 8 سال  
پیش نیستی . به آینده نگاه کن

من : همین کارو میکنم ، نسترن من میتونم ازت یه خواهش کنم؟

نسترن: البته که میشه ! بگو

من : من تو دنیا فقط کوروش رو دارم که همیشه کنارم بود بدون چون و چرا حای وقتی کانادا  
بودم و حالا تنها حامی من مریضه و معلوم نیس که تای کی کنارم هست ؛ نمیخوام زمان از دست  
بدم اونجا تو بیمارستان کلی مریض هس من میخوام از کوروش مراقبت خاص بشه .میخوام  
کوروش رو بیارم تو خونه و به درمانش با پزشکانش ادامه بدم اما به یه پرستار مورد اعتماد نیاز  
دارم کسی که خوب از کوروش مواظب باشه و این کسی نیس جز تو. نسترن من بهت نیاز دارم تو  
که فعلا 1 ماه بخاطر دستت نمیری سرکار بقیشم من با رحیم پور حرف میزنم خواهش میکنم  
نسترن فقط 6 ماه !

نسترن: کامیار این ....این خیلی تصمیم سختیه بهم زمان بده فکر کنم .

من : باشه باشه اما خوب فکر کن خواهش میکنم !

نسترن: باشه ، دیگه بریم من خوابم میاد میخوام برم خونه

من : باشه

به سمت سامیار رفتیم داشت با یه پسر حرف میزد که کنارش میلاد و غزاله هم بودن .

نسترن: داداش بریم؟

سامیار: بریم

و نیلوفر رو صدا کرد

بدون توجه به اطراف به نسترن لبخند زدیم که بی جواب نمود و یه لبخند خوشگل بهم زد که ، از چشم غزاله دور نمود .

نسترن و نیلوفر بعد از عوض کردن لباس هاشون از ما خداحافظی کردن و رفتن ؛ من هم بعد از تموم شدن مهمونی ، به خونه رفتم و خوابیدم .

"کامیار"

صبح با صدای آلام ساعت، از خواب پریدم چشم از خستگی باز نمیشد ؛ اما باید به شرکت میرفتم و به کارها میرسیدم ، بعد از شستن دست و صورتم به سمت کمد رفتم و یه کت و شلوار مردانه سرمه ای برداشتم و با بلوز سفید پوشیدم؛ بعد از خوردن صبحونه ، کفشای مشکیم رو پام کردم و از خونه خارج شدم ؛ پشت چراغ قرمز بودم که، سامیار زنگ زد

من : الو

سامیار: سلام کامیار کجایی؟

من : دارم میرسم شرکت تو کجایی؟

سامیار : من شرکتم زود بیا!

من: باشه خداحافظ

سامیار: خداحافظ

بعد از قطع کردن سامیار، ناخودآگاه نسترن یادم اومد؛ حرفای دیشبش، رفتارهایش، کارهایش و از همه مهمتر بهش گفتم که از کوروش پرستاری کنه و جوابش رو نمیدونستم اما، امیدوارم که قبول کنه.

به شرکت رسیده بودم، از ماشین پیاده شدم و وارد شرکت شدم، بعد از سلام و احوالپرسی با کارکنان به سمت اتاق سامیار رفتم؛

من: سلام چطوری؟

سامیار: سلام خوش اومدی خوبم عالیم!

من: چیشده؟ خیلی شارژی

سامیار: اره از یه شرکت تبلیغاتی تماس گرفتن، مثل این که میخوان ما براشون یه نرم افزار طراحی کنیم تا بتونن با اون به کارهایشون راحت تر رسیدگی کنن، قرار شده که فردا بیان تا درباره جزییات صحبت کنیم

من: اینکه فرصت خیلی خوبیه برای شرکتمون

سامیار سری تکون داد و تو فکر فرو رفت، برای اینکه اونو از فکر بیرون بیارم گفتم

من: خانواده چطورن؟

با این حرفم، به خودش اومد و با حواس پرتی گفت

سامیار: خوبن خیلی خسته بودن وقتی من اومدم خواب بودن خانواده تو چطورن؟

من: خوبن

سامیار: کامیار احساس میکنم تو زیادی با خانواده ات سردی!

من: اره اما دلایل خودم رو دارم

سامیار: خب اونا چی هست ؟

من: بعد ها میفهمی

همون لحظه ، تلفنم زنگ خورد از بیمارستان بود جواب دادم ؛

من : بله

صدای یه خانم جوان پیچید تو گوشی

خانم : سلام ببخشید با آقای دویران کارداشتم

من : بفرمایید خودم هستم

خانم : آقای دویران حال برادرتون بده با خانواده اتون تماس گرفتیم اما برندااشتن لطفا تشریف بیارید

من : باشه باشه همین الان میام

و بدون هیچ حرفی قطع کردم و خواستم از اتاق بیرون برم که ، سامیار گفت

سامیار: چیشده ؟ کجا میری ؟

من: حال کوروش بده باید برم

و از شرکت زدم بیرون ، تو راه با حال بدی رانندگی میکردم ،اگه به کوروش چیزی بشه چیکار کنم ؟ دیگه نه ایندفعه دیگه نه! طاقت شکست و غم تازه ای رو نداشتم ...

ماشین رو جلوی بیمارستان پارک کردم و بدو بدو وارد بخش شدم ، به سمت اتاق کوروش رفتم که ، از پشت سرم صدای دکتر کوروش رو شنیدم ،

دکتر: سلام آقای دویران حالتون خوبه ؟



من: سلام آقای دکتر ممنون کوروش کجاست ؟ حالش چگونه؟

دکتر: فعلا که خوبه خطر رفع شده اما ....

من: اما چی دکتر؟

دکتر: بهتره تو اتاقم صحبت کنیم

دنبال دکتر راه افتادم وباهم وارد اتاقش شدیم ؛ با تعارفش روی صندلی کنار میز نشستم و به حرفاش گوش دادم

من: خب آقای دکتر میشنوم

دکتر: آقای دویران اوضاع برادرتون خیلی خوب نیس. باید خیلی بیشتر ازشون مراقبت بشه و به طور خصوصی باید درمان بشه من دیگه نمیتونم براشون کاری انجام بدم اما، کسی رو میشناسم که میتونه کمکتون کنه اون تو کارش خیلی خوبه اگر بتونید راضیش کنید شاید بشه کوروش رو درمان کرد

من: من هر کاری لازم باشه انجام میدم شما فقط ادرس اون دکتر رو به من بدید

کاغذ و خودکاری از روی میزش برداشتو چیزی نوشت کمی بعد ، کاغذ رو به سمتم گرفت و گفت :

دکتر: ادرس روبراتون نوشتم امیدوارم بتونید راضیش کنید ، الان صدصد خونست بهش بگید من شمارو فرستادم

من: ممنونم دکتر من هر چه سریع تر میرم تا باهاشون صحبت کنم وبا خداحافظی از بیمارستان خارج شدم

به همون ادرسی که دکتر داد بود رفتم و زنگ دره خونه دکتر رو فشردم

کمی بعد، در باز شد و یه خانم تقریبا ۳۵ ساله ای رو بهم گفت :

خانم : بفرمایید اقا با کی کار دارید ؟

من : سلام ، خانم من با دکتر اصلانی کار دارم

خانم: بگم کی هستید؟

من : من دویران هستم ؛ دکتر زارعی من رو فرستادن

خانم: بفرمایید تو اقا

و به داخل راهنماییم کرد ، وارد خونه که شدم یه آقای چهارشونه ، تمیز و مرتب روی مبل نشسته بود که با ورود من ، بلند شد .

دکتر اصلانی: سلام جناب دویران خوش اومدی بفرما بشین

من : سلام دکتر مچکرم

دکتر اصلانی: راستش اگر دکتر زارعی خواهش نمیکردن از من ، منم صحبت با شما رو قبول نمیکردم اما حالا که اینجا هستید میشنوم حرفاتون رو

من : مچکرم دکتر من واقعا به کمکتون احتیاج دارم ؛

برادرم مریضه دکتر زارعی دیگه کاری نمیتونه بکنه اما شما میتونید ، دکتر ازتون خواهش میکنم ! به برادرم کمک کنید هرکاری بگید انجام میدم .

دکتر اصلانی: درکتون میکنم اما، من نمیتونم به بیمارستانی که برادرتون بستری هست پیام من و دکتر رحیم پور میونمون شکر آبه !

من: خیلی خب اگر من کوروش رو بیارم خونه و از شما بخوام بیایید خونه و درمانش کنید چی ؟

دکتر اصلانی: اما آقای دویران این کار خیلی سخته ، فکر نکنم از پشش بر بیایید اول از همه برادرتون به مراقبت نیاز داره

من : میدونم من حلتش میکنم؛ یه پرستار خوب براش پیدا میکنم و بقیه ی چیزهایی که میگی انجام میدم

دکتر اصلانی: بسیار خب جناب دویران ، بس شما زندگی جدید برادرتون رو فراهم کنید و بعد با من تماس بگیرید

و از جیب بلوزش کارتش رو در آورد و به سمتم دراز کرد؛ کارت رو گرفتم و گفتم

من : بی نهایت ممنونم دکتر لطفتون رو فراموش نمیکنم

دکتر اصلانی: خواهش میکنم!

من : بس من دیگه رفع زحمت کنم

و با خداحافظی از دکتر و زنش از خونه اش خارج شدم و به سمت خونه راه افتادم و تو راه به سامیار پیامک زدم که ، کمی کار دارم و باید برای بهتر شدن کوروش یه سری کار انجام بدم و نمیتونم پیام اونم چیزی نگفت و قبول کرد

"نسترن"

ساعت ۱۹:۰۰ بود که ، سامیار از شرکت اومد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت

سامیار: امروز با کامیار داشتیم صحبت میکردیم که ، یه دفعه تلفنش زنگ خورد، از بیمارستان بود؛ گفتن که کوروش حالش بد شده و کامیارم سریع رفت

من : چیییی!؟ الان حالش چطوره ؟

سامیار: کامیار که میگفت خوبه

مامان : بیچاره اونم خیلی عذاب میکشه بخاطر برادرش انشالله که خوب بشه

سامیار : به نظرم بهتره فردا بریم ،خونه ی کامیار اینا و به عمو رضا و افسانه خانم یه سر بزنییم ،زشته حالا میگن نیومدن یه احوالپرسی بکنن و از حال کوروش باخبر بشن

بابا : اره راست میگه سامیار ، نسرین شما زنگ بزن بهشون بگو که فردا عصر میریم خونشون

مامان : باشه چشم

بعد از خوردن شام ، سامیار به اتاقش رفت و منم با خانواده نشستم تا تلویزیون ببینم اما همش فکرم مشغوله کوروش و کامیار بود و خواهشی که کامیار ازم کرده بود تا از کوروش پرستاری کنم؛ نمیدونستم قبول کنم یا نه اما مثل اینکه، وضعیت خیلی جدی بود ک کوروش واقعا به من نیاز داشت و کامیار هم همینطور ، وجدانم قبول نمیکرد که کامیار رو رد کنم نمیدونم شاید دلم قبول نمیکرد که ردش کنم!

سریع از جام بلند شدم و گفتم که میرم پیش سامیار ، اروم وارد اتاقش شدم ؛ خواب بود و گوشیش تو جیبش خودنمایی میکرد ، پاورچین پاورچین نزدیکش شدم و دستم رو دراز کردم تا گوشیش رو بردارم که ، یه چرخ زدو برگشت سریع خوابیدم زمین ، کمی بعد سرم رو بلند کردم اوف اخیش هنوز خواب بود باز دوباره خواستم دستم رو دراز کنم که چون سامیار باهام فاصله داشت پام گیر کرد به فرش و افتادم رو سامیار ، ای به خشکی شانس

سامیار: |||||خ یا خدا ترکیدم

خواستم کمی از گند کاریم کم کنم و گفتم

من : و|||||||ای سامیار مووووووش مووووووش

همونطور داد میزدم و بالا پایین میپردم

سامیار : کو اچه موش کو دختر

همون لحظه در باز شدو مامان و بابا و نیلو سراسیمه وارد اتاق شدن

بابا : چه خبر تونه

من : مووووووش

همون لحظه نیلوفر هم جیغ زنان شروع کرد به پریدن

مامان: اخه اینجا موش کجا بود

سریع پریدم بالای تخت که ،نیلو هم با من اومد ؛ کمی بالا موندیم تا بابا و سامیار گشتن و اخر سر گفتن

سامیار: اینجا هیچی نیست

بابا : راست میگه اشتباه دیدی نسترن

الکی نفس راحتی کشیدم و گفتم

من :باشه خیالم راحت شد بس من میرم

و به سمت اتاقم رفتم؛ ای لعنت بهت نسترن !چقدر دست و پا چلفتی هستی ، مثلا میخواستم شماره ی کامیار رو کش برم...

"نسترن"

امروز قرار بود که ، به خونه ی افسانه خانم بریم و این یعنی کامیارم میومد ؛ قصد داشتم تصمیمم رو بهش بگم ، دیروز میخواستم اینکارو بکنم اما متاسفانه ، گند کاری بالا اوردم که نداشت به هدفم برسم .

حوصلم خیلی سررفته بود ، ساعت تازه ۱۵:۳۰ بود و ما قرار بود ساعت ۱۹:۰۰ بریم ؛ گوشیمو برداشتم و باز شماره ی سما رو گرفتم اما ، باز هم خاموش بود کلا از وقتی من تصادف کرده بودم ؛از سما هیچ خبری نبود . دلم میخواست برم ببینمش اما فرصت نمیشد و به علاوه باید خونه

استراحت می‌کردم ، یه دفعه یه فکری به ذهنم رسید! سریع یه پیچ فیک انیستاگرام برای خودم ساختم و داخل پیچ کامیار رفتم و براش دایرکت فرستادم

من : سلام عشقم خوبی؟

لبخند شیطانی زدم و منتظر موندم تا جواب بده .

نیم ساعت بعد دیدم که ، جواب داده

کامیار: شما؟

من : منم دیگه تینا عشقت

کامیار: خخخخخ منم جومونگم خوشبختم ، چند سالتی عمو

من : وا کامیار عشقم این حرفا چیه میگی؟

کامیار: برو با همسن هات بازی کن عموجون

خواستم چیزی بنویسم که بلاکم کرد ، پسره ی دیوونه!

گوشیم رو پرت کردم روی تخت و خودم پریدم تو حموم بعد از یه دوش سریع، به پایین رفتم که دیدم ،مامان اینا دارن حاضر میشن

من : مامان مگه قرار نبود ساعت ۱۹:۰۰ بریم چرا الان حاضر شدین؟

مامان: سامیار میخواد زود بیاد توهم حاضر شو

سریع به سمت اتاقم رفتم و یه مانتوی فیروزه ای جلو باز و برای زیرش هم یه تونیک سفید با شلوار لی و شال آبی برداشتم و حاضر شدم ؛ جلوی آینه میز آرایشم نشستم و موهام رو بافتم ، رژ کمرنگ صورتی روی لبام کشیدم و کمی هم کرم روی صورتم زدم ؛ باصدای نیلوفر ، خط چشمم

رو روی چشمام سر دادم و کیف مشکیم رو برداشتم و سریع از اتاق بیرون زدم؛ دم در کفشای مشکلی تابستونیم رو پام کردم و با خانواده سوار ماشین شدیم تا، به خونه ی خانواده دویران بریم .

تقریبا یه ربع دیگه ، جلوی در خونشون بودیم ، بابا زنگ در رو فشرد که صدای افسانه خانم تو ایفون پیچید :

افسانه خانم: کیه؟

بابا: ماییم خانم دویران

در با صدای تیکی باز شد ؛ همگی وارد خونه شدیم و افسانه خانم و عمو رضا و کتایون به استقبالمون اومدن ، چشمم دنبال یکی میگشت اما اون نبود ؛

باهم به خونه وارد شدیم ، هرکس یه جایی مشغول صحبت بود که یه دفعه ، زنگ در خورد ! افسانه خانم خواست بلند بشه که گفتم :

من: شما بشینید من باز میکنم

و به سمت حیاط رفتم تا در رو باز کنم . همین که در رو باز کردم با قیافه ی پر از اخم کامیار رو به رو شدم .

من : سلام خوبی؟

سری تگون داد و از جلوم رد شد ، میرغضب بد اخلاق اصلا تقصیر منه که ادم حسابت میکنم هاپو ، منم دنبالش وارد خونه شدم ؛ همه با دیدن کامیار بهش سلام دادن و احوالپرسی کردن و اونم با لبخند جواب میداد ، دراز بی خاصیت به همه لبخند میزنه به من رسیدنی اخم میکنه و مثل خر سر تگون میده عوضی دارم برات !

روی مبل کنار نیلو نشستم و با اخم به کامیار زل زدم ، افسانه خانم بلند شد که بره چای بیاره و منم دنبالش رفتم تا کمکش کنم ؛ با گذاشتن قندان توی سینی ، سینی رو از روی کابینت بلند

کردم و به پذیرایی رفتم، سینی رو به سمت عمو رضا دراز کردم و بعد بابا و بعد افسانه خانم و...تا رسیدم به کامیار و از جلوش رد شدم و روی مبل نشستم ، لبخند شیطانی زدم که گفت

کامیار: نسترن خانم بس چای من کو؟

من : عه من این چای رو برای خودم آوردم نمیدونستم شمام میخوایید بخورید

اخم شدیدی کرد و چیزی نگفت

تقریبا ۱ ساعت بود که ، اونجا بودیم و دیگه واقعا کلافه شده بودم ؛ به کامیار زل زدم و منتظر موندم تا متوجه نگاهم بشه ، طولی نکشید که نگام تو نگاهش گره خورد ! با سرم به حیاط اشاره کردم و از جام بلند شدم و به سمت حیاط رفتم ؛ یه حیاط خیلی بزرگی داشتن که وسطش یه حوض خوشگل بود و سمت راست حیاط یه باغچه کوچولو پر از گل بود .

کنار حوض نشستم که ، کامیارم از راه رسیدو کنارم نشست .

کامیار: خب میشنوم چیزی شده ؟

من: نه فقط میخواستم بگم رو حرفت فکر کردم

کامیار: خب جوابت چیه ؟

من : ببین کامیار ، کوروش چندساله که مریض من هستش و مثل برادره برام ، منم چون دوشش دارم و نمیخوام بیشتر از این عذاب بکشه میخوام کمکش کنم اما فراموش نکن که فقط به عنوان یک پرستار نه کمتر نه بیشتر !

کامیار: یعنی قبول میکنی ؟

من : اره اما یه شرط داره

کامیار: چی ؟



من : به هیچ وجه شب رو تو خونه ی تو نمیومم و باید با من درست رفتار کنی

کامیار: باشه حتما نگران نباش ؛نسترن ممنونم

من: بس تو کار ها رو ردیف کن و به من خبر بده که کی شروع کنم

کامیار: باشه شمارتو بهم بگو

شماره ام رو بهش گفتم و اون هم یادداشت کرد؛ از جام بلند شدم که برم داخل اما همون لحظه مامان اینا اومدن گفتن که بریم ؛ از خانواده ی دویران خداحافظی کردیم و عازم رفتن شدیم .

"کامیار"

بعد از رفتن نسترن اینا ، تصمیم گرفتم که با مامان اینا درباره ی درمان خصوصی کوروش صحبت کنم .

من : با دکتر کوروش که صحبت کردم گفت که دیگه نمیتونه کوروش رو درمان کنه اما یه دکتر خوب رو معرفی کرد که اون حاضره درمانش کنه اما درمانش باید خصوصی باشه میخوام کوروش رو بیارم تو خونه ی خودم و مراقبش باشم ؛ نسترن که فعلا بیکاره قبول کرد که از کوروش پرستاری کنه اما حواستون باشه که اون فراموش کرده که اخراج شده بهش چیزی نگید و این رو هم بگم شمام میتونید هر وقت خواستید بیاید دیدنش .

مامان: مطمئنی کامیار جان این کار سخته ؟

من : مطمئنم اون تنها برادر و دوست منه که تو شرایط سخت کنارم بود و مثل شماها در حقم اشتباه نکرد حالا منم میخوام کنارش باشم

ناراحت شدن ، این رو میشد از قیافشون فهمید .

بدون هیچ حرف دیگه ای پاشدم و بعد از خداحافظی به خونه ی خودم رفتم

"کامیار"

پشت کوروش بالشت گذاشتم و کنارش نشستم ؛

کوروش : یعنی الان خانم زرین میخواد بیاد و اینجا از من پرستاری کنه ؟

من : دقیقا داداش

و گوشیمو برداشتم و به نسترن ادرس خونه رو اس کردم .

تقریبا یه ربع بعد زنگ در به صدا در اومد ، به سمت در رفتم و درو باز کردم

من : خوش اومدی خانم پرس ....

که یه دفعه با کسی که پشت در دیدم دهنم باز موند !

غزاله : سلام

من : تو اینجا چیکار میکنی؟

غزاله : اومدم کوروش رو ببینم تو منتظر کسی هستی؟

من : کوروش به دیدن تو احتیاج نداره از اینجا برو

خنده ی بلندی کردو دستشو گذاشت رو صورتم

غزاله : عزیزم سخت نگیر

دستشو پس زدم و غریدم

من : دستای کثیف تو بکش کنار

بدش اومد !!!

غزاله: بس چطور ۸ سال پیش که عاشقم شدی کثیف نبودن هااااان؟

داشت داد میزد !

منم مثل خودش داد زد

من: اونوقت ساده بودم ، نمی فهمیدم ، تو کورم کرده بودی و من نمیدونستم تو شیطانی در نقاب فرشته ، یه شیطان کثیف حالا هم گمشووووو

غزاله : نمیرم کثیف خوووووودتی

چسبوندمش به دیوار و گلوش رو فشار دادم که همون لحظه صدای کوروش اومد .

کوروش: کامیار کامیار اونجا چه خبره ؟

من : هیچی داداش دارم یکیو ادب میکنم

غزاله دیگه به خس خس افتاده بود و رنگش پریده بود ، در باز مونده بود و همون لحظه نسترن از راه رسید و مارو تو اون وضعیت دید

نسترن : یا امام رضا ! کامیار چیکار میکنی ؟

و سعی کرد دستامو از گلوی غزاله جدا کنه ، اما من قوی تر از اون بودم و نمیتونست ؛ غزاله دیگه داشت خفه میشد که ، نسترن داد زد

نسترن: کامیار جون من ولش کن داره میمیره ! جون من توروخدا !!!

جون خودشو قسم داد وگرنه ولش نمیکردم، دستامو که از گلوی غزاله کشیدم افتاد زمین و شروع به سرفه کردن کرد ؛ رو به نسترن درحالی که از حرص نفس نفس میزدم گفتم

من : دیگه جون خودتو قسم نده فهمیدی؟

تند تند و با ترس سرشو به معنی باشه تکون داد ، رو به غزاله داد زدم

من : پاشو گمشو از جلو چشمام

غزاله : من کثیفم یا تو که معلوم نیس این دختره ی دهاتی تو پارتی و خونه ی تو چه غلطی میکنه

دستم بلند کردم که بکوبم تو دهنش که ، نسترن دستمو گرفت .

نسترن: نه کامیار ارزش نداره ولش کن

غزاله که از این حرکت من ترسیده بود ، کیفشو برداشت و سریع از خونه خارج شد .

از عصبانیت دستمو محکم کوبیدم به دیوار که نسترن یه متر پرید هوا!

من : نسترن یه لیوان اب میاری ؟

نسترن: الان میارم

و به دو دقیقه نکشید که آورد ، لیوانو ازش گرفتم و یه نفس سر کشیدم .

نسترن: کامیار کوروش خیلی نگرانه بهتره بری پیشش

من : باشه میرم ، تو خانواده ات چی گفتن. به این کار مخالفت که نکردن ؟

نسترن: نه باهاشون حرف زدم و اونا هم گفتن که تصمیم با خودمه

من : باشه بیا بریم

و باهم پیش کوروش رفتیم .

کوروش: چیشده بابا نصفه جون شدم ؟

من:هیچی غزاله اومده بود منم حالشو جا اوردم

کوروش: ای بابا باز چی میگفت ؟

من : هیچی چرت و پرت

کوروش که انگار ، تازه متوجه نسترن شده بود با خوشحالی رو بهش گفت

کوروش: سلام خانم زرین خوش اومدین ببخشید تازه متوجه شما شدم

به کوروش سپرده بودم که ، هیچ چیزی درباره ی روز اخراج نسترن پیشش نگه

نسترن: سلام آقای دویران ممنونم

من : نسترن بیا بهت خونه رو نشون بدم تا وقتی من نبودم به مشکل برنخوری

سری تکون داد و پشت سرم راه افتاد ؛ همه جا رو بهش نشون دادم تا که رسیدم به یه اتاق .

من : نسترن این اتاق رو مخصوص تو آماده کردم میتونی لباساتو اینجا عوض کنی و لباس راحتی

بپوشی و یا وسایلی که احتیاج داری رو بزاری بمونه اینجا ، دکتر کوروش هرروز عصر قبل اینکه

بره مطب میاد و معاینه اش میکنه

نسترن: باشه خیالت راحت باشه مراقبشم

من : میدونم مرسی من دیگه میرم شرکت

و بعد از خداحافظی با نسترن و کوروش به سمت شرکت راه افتادم

"نسترن"

بعد از رفتن کامیار شروع کردم به دیدن زدن خونه، ماشاءالله خونه نبود که قصر بود ؛ یه خونه بزرگ دوبرگس که دو برابر خونه ما و خانواده ی خودش میشد .

سه تا اتاق طبقه ی بالا داشت ، یکیش اتاق کوروش ، یکیش اتاق خودش و اون یکی اتاقی که به من داده و کنار این اتاق ها دری بود که رو به حموم و سرویس بهداشتی شیکی باز میشد ؛ سالن کاناپه و مبل های چرمش خودنمایی میکردن و دیوار هاش پر بود از تابلوهای عجیب و غریبی مثل خودش ، تلویزیون ۵۰ اینچ که خیلی نازک و شیک بود ؛ کابینت های اسپرخونش از شیشه بود و یه میز غذاخوری شیش نفره وسطش بود، تمام کف خونه سرامیک بود و دیوارهای کاغذ دیواری سیاه و سفید داشتن ، یه فرش کوچیک هم وسط سالن انداخته بود ؛ توی اتاقی که به من داده بود یه تخت و کمد ساده وجود داشت و تو اتاق کوروش هم یه تلویزیون کوچیک بود که به دیوار زده شده بود، با یه تخت دونفره که چپ و راستش دوتا میز عسلی وجود داشت که، روی یکیش دستگاه تنفس کوروش و روی دیگری خالی بود ؛ یه فرش دستباف هم کل زمین اتاق رو پوشونده بود و طرف دیگر اتاق ، یه کمد سفید رنگ بزرگ با یه صندلی قرار داشت . اما اتاق کامیار ، یه معما بود چون اتاقش رو قفل کرده بود دراز بی خاصیت !!!!

یه حیاط خیلی بزرگ هم داشتن که ادم عاشقش میشد اما چه فایده ، دست کمی از بیابون نداشت . فکرای خوبی برای این حیاط داشتم ، خب شیش ماه کم نبود باز میتونستم زمانی که کوروش خوابه و من بیکار به این حیاط سر و سامان بدم . یه نگاه به اتاق کوروش انداختم که دیدم داره تلویزیون

میبینه ،

من : اقا کوروش ناهار چی میخورید بپزم ؟

کوروش: فرقی نداره خانم زرین ممنون

سری تگون دادم و به سمت آشپزخانه رفتم ، میخواستم قرمه سبزی بپزم یه نگاه به یخچال انداختم که ببینم همه ی وسایلاش هست که دیدم ، الحمدلله هست چه کدبانویی هستش این کامیار دراز برای خودش ، یخچالش پر هستش ماشاءالله !!!!!

زیر شعله ی گاز رو کمی کم کردم و رو مبل نشستم تا غذا حاضر بشه ؛ سما باز هم تلفنش خاموش بود و من بهش دسترسی نداشتم تو رو خدا دوستم اینقدر بی معرفت اخه ، همینجوری داشتم غر میزدم که زنگ در به صدا دراومد ؛ به سمت در رفتم و از ایفون تصویری نگاه کردم بینم کیه اما ، هیچکس رو ندیدم ، ایفون رو برداشتم و گفتم

من : کیه؟

یه خانم با صدای خشنی گفت

خانم: منم بازکن

من : شما ؟

خانم : مریم هستم خاله ی کوروش گفتم باز کن

در رو باز کردم و ۲ دقیقه بعد خاله ی کوروش و پشت سرش غزاله ی دهاتی اومدن تو ، غزاله با چشمای به خون نشسته داشت به من نگاه میکرد و مادرش هم عین طلبکارها زل زده بود به من ، چه رویی داشت این بشر انگار نه انگار که یکم پیش کامیار داشت خفش میکرد .

مریم خانم: کوروش کجاست ؟

من : طبقه ی بالا

با هم به طبقه ی بالا رفتن که منم پشت سرشون راه افتادم ؛ میترسیدم اما سعی میکردم نفهمن ، نمیدونم چرا اما به این دختر انرژی منفی داشتم که ناخودآگاه منو میترسوند ....

وارد اتاق کوروش که شدن، چشمای کوروش از تعجب ۴تا شد و با اخم عجیبی به هردوی اونها نگاه کرد .

کوروش: خانم زرین چرا اجازه دادین بیان تو؟

من: اقا کوروش من اول فقط خالتون رو دیدم نمیدونستم ایشون مادر دختر خالتونه و گرنه نمیداشتم بیان

غزاله: پسر خاله یعنی اینقدر از ما متنفری؟! من جدا از فامیل قرار بود زنداداشت بشم حالا اومدم به دیدنت

کوروش: قرار بود زنداداشتم بشی اما خودت گند زدی به همه چی به آینده ات، برادرم، عشق برادرم و آبروی خودت حالا دیگه تو اینجا جا نداری لطفا برید بیرون هردوی شما

مریم خانم: کوروش جان، خاله با من چرا اینطور رفتار میکنی؟

کوروش: شمام مادر همین دختر هستی و درحالیکه اشتباه کرده بود پشتش وایسادی و هردوتون کامیار رو اذیت کردین

خانم زرین لطفا این دونفر رو هدایت کنید برن بیرون

غزاله: صبر کن بینم!! این دختره ی دهاتی برای چی همه جا اطراف شماست؟ تو پارتی برگشتن کامیار هم بود ک حالا تو این خونست نکنه خدمتکار هستش؟

و با مادرش غش غش خندیدن.

کوروش: نه خیر خانم زرین یه پرستار نمونه هستن تو اون بیمارستانی که من بستری بودم پرستار بودن و چون برادرشون شریک کامیار هستش ایشون بخاطر خواهش کامیار قبول کردن که پیش من باشن. بعدشم به شما مربوط نیس که تو زندگیه کامیار کیا وجود دارن

ایول ایول ایول!!! دمت گرم کوروش دهنش سرویس شد دختره ی عجوزه ی دهاتی!. رو بهشون با لبخند معناداری گفتم

من: بفرمایید بیرون





چیزی از رفتن اونها نگذشته بود و منم داشتم سینی غذای کوروش رو میبرم اتاقش که ، ایندفعه در با کلید باز شدو پشت سرش کامیار، با قیافه برزخی وارد شد ؛ یا امامزاده کامبیز ، یا امام هشتم این چرا اینطوریه؟!!! داشتم نگاهش میکردم که داد زد

کامیار : به تو کی اجازه داد در رو به اونا باز کنی؟

از ترس دهنم قفل شد! آب دهنم رو با ترس قورت دادم و با چشمای ترسیده بهش نگاه کردم کامیار دِ با توام لامصب صبح مگه ندیدی چطوری پرتش کردم بیرون اونوقت تو راهش دادی خونه که هیچ گذاشتی بره پیش کوروش ؟ تو قرار بود مواظبش باشی هاااااان با توام ؟

من : من اول خالتو دیدم و چون نمیشناختمش نفهمیدم غزاله دخترشه وگرنه نمیداشتم بیاد بعدشم مگه من به اقای دویران کاری نکردم که اونا فقط نشستن و رفتن

به سمتم یورش آورد و با یه حرکت به سمت دیوار هولم داد، با اینکارش دستم رو که تازه از آتل باز کرده بودم با برخورد دیوار درد گرفت و سینی غذا از دستم افتاد و شکست، از درد آخی گفتم و چشمایی که از درد و ناراحتی پر شده بود گفتم

من : چته چرا وحشی بازی در میاری ؟

با داد گفت

کامیار: وحشی خودتی من رییس توام درست صحبت کن تو حق نداشتی بدون اجازه من کسی رو بزاری بره پیش کوروش ، دختره ی پررو

میخواستم جوابشو بدم که ، کوروش اومد پایین رو به کامیار گفت

کوروش: کامیار اون تقصیری نداشت من اجازه دادم غزاله اینا بمونن چون خودش اصرار کرد

تو همین حین از فرصت استفاده کردم و گفتم

من : من نوکر تو نیستم من فقط بخاطر کمک اینجام و تو حق نداری با من اینطور رفتار کنی  
سریع کیفم رو از روی مبل برداشتم و با گریه به سمت در خونه حرکت کردم ، دیگه هق هقم  
دست خودم نبود ، تحقیر شده بودم و از طرفی هم دستم بدجور درد میکرد

دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم که بازش کنم اما ، همون لحظه دست کامیار، روی دستم  
قرار گرفت و فشار محکمش باعث شد که دوباره از درد ، اشکم سرازیر بشه .

من : ولم کن میخوام برم چی میخوای از جونم؟

کامیار: هنوز ساعت کاریت تموم نشده نمیزارم سر خود بری

من : من خدمتکارت نیستم که دستور بدی من برای کمک فقط اومدم اینجا لعنتی !!! من حتی  
ازت پولم نخواستم فقط میخواستم ثواب کنم و توهم قول دادی که اذیتم نکنی ! اما زدی زیر  
قولت و منم دیگه نمیام اینجا

و دستمو محکم از دستش کشیدم بیرون و دویدم به سمت ماشینم ، صداشو میشندم که صدام  
میکرد اما اعتنایی نکردم و سوار ماشین شدم ؛ نمیتونستم خونه برم دلم میخواست جایی برم که  
ارومم کنه و اون جایی نبود جزء، بغل مامان بزرگم که همیشه تسکینم میداد .

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم ، آف آف رو فشار دادم که صدای عزیز جون پیچید توش

عزیزجون : کیه ؟

من : عزیز مهمون نمیخوای ؟

در با صدای تیکی باز شد ، وارد حیاط شدم که دیدم عزیز داره میاد سمتم بدو بدو رفتم و بغلش  
کردم ؛ بازم اشکای لعنتی دست از سرم برنمیداشتن ، ازشون متنفر بودم که همیشه ضعیف نشونم  
میدادن .

عزیز: چیشده مادر چرا گریه میکنی؟

من : عزیز حالم اصلا خوب نیست لطفا چیزی نپرس

ازم جدا شد و منو به سمت مبل برد ، روی مبل نشست و به پاش اشاره کرد ، وسط گریه لبخندی زدم و روی پاش دراز کشیدم ؛ موهامو نوازش میکرد و منم با صدای بلند زار زدم ، اونقدر که خوابم برد .

وقتی از خواب بیدار شدم ، هنوز هم سرم روی پای عزیز بود ، به صورتش نگاه کردم که لبخندی زدو گفت

عزیز : خوبی قربونت برم ؟

من : خوبم عزیز ممنون

عزیز : نمیخوای بگی چیشده ؟

از بچگی با عزیز بزرگ شده بودم و خیلی دوستش داشتم هم عزیز رو هم اقا جونم رو هیچوقت ازشون چیزبو پنهون نمیکردم، برای همین تصمیم گرفتم همه چیو تعریف کنم ؛ شروع کردم از اول همه چیو گفتم ، اشنایی با کامیار ، کوروش و بیماریش ، دعواهام با کامیار ، شریک شدن کامیار با سامیار ، اتفاقات مهمونی ، عشق کامیار به غزاله ، خیانت غزاله و تا رسیدم به امروز عزیز : تو مطمئنی که فقط بخاطر کوروش قبول کردی ازش پرستاری کنی ؟

من : یعنی چی عزیز؟

لبخند مرموزی زد

عزیز : یعنی میگم بخاطر کامیار نرفتی اونجا ؟

من : معلومه که نه من از کامیار متنفرم

عزیز : اره مشخصه چقدر متنفری اینو چشمت میگه

و زد زیر خنده

من : عزیز دارم جدی میگم !!!

عزیز : خیلی خب کار هردوتون اشتباهه

من : چرا ؟

عزیز : چون کامیار زود قضاوت کرده و بخاطر ضعیفی که نسبت به غزاله داره از بودنش تو خونش ناراضی بوده و تورو مقصر دیده و توهم رو زخمش نمک پاشیدی و درکش نکردی بجاش بدتر عصبیش کردی و بعد زدی زیر مسئولیت ، هیچ فکر نکردی که اونا به تو امیدوار شدن تا کمکشون کنی و اگه تو نباشی جون کوروش به خطر میوفته و ممکنه دکتری که میخواد معاینش کنه وقتی ببینه اون کسیو نداره که مواظبش باشه نزاره اون بمونه خونه و بگه برو بیمارستان بستری شو کارت خیلی اشتباهه نسترن !

تو فکر فرو رفتم ، شاید عزیز راس میگفت منم اشتباه کردم بلاخره اون رو من حساب کرده بود اما رفتار خودشم اشتباه بود ، نمیدووونم خلاصه! کمی هم خونه ی عزیز موندم تا اقا جون اومد ، بعد از دیدن اون به خونه رفتم نمیخواستم کسی بفهمه امروز چیشده چون تصمیم گرفتم فردا برم دوباره اونم فقط بخاطر کوروش !

"کامیار"

بعد از رفتن نسترن از کارم خیلی پشیمون شدم اما ، کار از کار گذشته بود و من باز گند زده بودم ، روی غزاله حساس بودم و نمیخواستم حتی ازش حرف بزنم چه برسه به اینکه بخوام بیاد تو خونم ، دکتر کوروش هم اومد معاینش کرد رفت و وقتی پرسید پرستارتون کجاست مجبور شدم

بگم من زود اومدم و اونم رفت؛ هرچند نمیدونستم روزای دیگه که نسترن نیاد میخوام چه جوابی بدم!

کوروش: کامیار این چه کاری بود کردی؟! کم مونده بود بیچاره رو کتک بزنی

من: میدونی که چقدر بدم میاد از غزاله و حالا که شنیدم اومده اینجا کنترلمو از دست دادم

کوروش: این ضعف تو نسبت به غزاله داره کار دستت میده داداش

من: منظورت چیه؟

کوروش: یعنی دارم میگم بخاطر غزاله داری به اطرافیانت آسیب میرسونی و ناراحتشون میکنی حتی اونایی رو که هیچ تقصیر و گناهی ندارن، خودت هم داری عذاب میکشی تبدیل شدی به یه پرخاشگر و هرروز بدتر میشی، داری همه رو از خودت دور میکنی یه روز میبینی که کسی پشتت نیست حتی نسترنی که بهش یه حسی داری

من: کدوم حس؟ من هیچ حسی به نسترن ندارم

کوروش: چرا داری به خودت دروغ نگو داداش، قلب شکسته و مرده تو داره با نسترن دوباره زنده میشه و خودتم متوجه هستی اما میترسی و تردید داری برای همین داری نسترن رو پس میزنی، اما اشتباهه نه نسترن مثل غزالست و نه تو کامیار گذشته ای که خام باشی و کلک بخوری با خودت اینکارو نکن به خودت بیا کامیار تا دیر نشده!

و به اتاقش رفت، اهی کشیدم و از جام بلند شدم و به سمت حیاط رفتم؛ شاید کوروش راست میگفت، شاید من داشتم عاشق نسترن میشدم، شاید میترسیدم از شکست دوباره، شاید باز عاشق غزاله بودم و خودم متوجه نبودم! و هزار تا شاید دیگه تو مغزم بودن؛ لعنت به گذشته ای که هیچوقت دست از سرم برنمیداشت! لعنت به عشق! لعنت به غزاله! لعنت به منی که ادم نشدم و نمیشم! لعنت به این شاید ها و دودلی ها! و لعنت به این اشکایی که همیشه تو خلوتم ریخته میشد و درست مثل موقعی که خیانت غزاله رو دیدم قلبم فشرده میشد و هر وقت یادش میوفتادم یا اشکام میریختن یا هم تبدیل به یه هیولا میشدم و فقط از خشم همه چیزو داغون میکردم

درست مثل امروز! روی مبل نشدم و همانطور با اشکایی که میریختن شماره نسترن رو گرفتم  
هرچند میدونستم جواب نمیده اما باز گرفتم؛ یه بار، دوبار، سه بار، چهار بار، پنج بار و همون  
لحظه صداش تو گوشی پیچید

نسترن: بله؟

با صدای بغض الود گفتم

من: نسترن... من

نسترن: چیشده کامیار؟ چرا اینطور حرف میزنی؟

من: معذرت... میخوام... منو ببخش

و گوشیه قطع کردم، به دقیقه نکشید که زنگ زد اما جواب ندادم دوباره زنگ زد، دوباره و دوباره  
اما من، فقط تونستم گوشیه خاموش کنم چون نه روشو داشتم که باهاش حرف بزنم و  
نمیخواستم بفهمه گریه میکنم و داغونم، کی گفته مردا گریه نمیکنن چرا مردا هم وقتی قلبشون  
درد کنه، وقتی داغون بشن، وقتی بشکنن، وقتی زجر بکشن گریه میکنن.

به ظرفایی که از دست نسترن افتاد نگاه کردم، تیکه تیکه شده بودن درست مثل قلب من و برنج  
و خورشتش روی زمین پخش شده بود، از جام بلند شدم و شروع کردم به جمع کردنشون که لبه  
ی بشقاب دستمو برید و خون اومد اما، اعتنایی نکردم و به کارم ادامه دادم تا همه جا تمیز شد؛  
به دستم نگاهی کردم بدجوری بریده شده بود و میسوخت اما مهم نبود، دستمال کاغذی برداشتم  
و پیچیدم به دستم و به اتاقم رفتم.

\*\*\*\*

"نسترن"

کامیار: معذرت... میخوام... منو ببخش





سرمیز نشستیم و به خانواده ی گلم سلام دادم که ، همه با خوشرویی جواب دادن ؛ همگی مشغول صبحونه خوردن بودیم که یه دفعه بابا در حالی که داشت لقمه اش رو میخورد رو بهم گفت

بابا: کار جدیدت چطور پیش میره عزیزم؟

همونطور که داشتم ،شکر رو تو چایم میریختم ، به بابا جواب دادم

من : خوبه باباجون

تو دلم گفتم اره جون خودت خیلییی خوبه! لقمه ای تو دهنم گذاشتم و چایم رو با حرص سر کشیدم ؛از سر میز بلند شدم و با همه خداحافظی کردم و بعد از پوشیدن کفشای سفید تابستونیم ، سوار ماشینم شدم و به سوی خونه ی دراز بی خاصیت راه افتادم .

\*\*\*

"کامیار"

ساعتمو بستم و تو ایینه به خودم نگاه کردم ، چشم خون افتاده بود هر وقت گریه میکردم چند ساعت بعد اینجوری میشد ، یه بلوز مردونه سفید با شلوار کتونی سیاه پوشیده بودم که حداقل کمی از قیافه داغونم کم میکرد ؛ از اتاق در اومدم و رفتم پیش کوروش اما خواب بود و حقم داشت بخوابه تازه ساعت ۸ صبح بود و فقط من مجبور بودم برم سرکار و تو دو راهی بودم که کوروش رو چجوری تنها بزارم ، میخواستم بیدارش کنم که بیاد صبحونه بخوریم اما همون لحظه زنگ در به صدا در اومد ! یعنی کی میتونه باشه؟! از اف اف نگاه کردم اما کسی رو ندیدم هرکی که بود جوری وایساده بود که دیده نمیشد؛

من : کیه ؟

که یه دفعه صدای نسترن اومد !!!

نسترن: منم

خیلی تعجب کردم اما به روم نیاوردم و درو باز کردم ، لابد اومده بود حرفای اخرشو بزنه و بره  
یا هم چیزی جا گذاشته بود ؛ همون لحظه در ورودی باز شدو پشت سرش نسترن اومد تو

نسترن: سلام

من : سلام چرا اومدی ؟

نسترن: ناراحتی برم

من : نه فقط میخوام دلالت رو بدونم فکر نمیکردم بعد دیروز دوباره بخوای بیایی

نسترن: نمیخواستم بیام اما فقط بخاطر کوروش اومدم فقط بخاطر خانوادت اومدم که به من  
امیدوارن نخواستم ناامیدشون کنم فقط بخاطر کمک اینجام تو دیروز شخصیت خودتو نشون دادی  
قرار نیس منم مثل تو بی رحم باشم

من : ازت ممنونم که اومدی اما باید درباره این بحث حقوق یا به قول خودت پول صحبت کنیم تو  
دیروز گفتی که از من بخاطر پرستاری پول نخواستی نسترن تو خودت از من پول نخواستی اما من  
میخوام بهت مثل یه صاحب کار معمولی پول بدم حقوق بدم این حق توهستش که زحمت  
میکشی

نسترن: گفتم که من بابت این کار ازت چیزی نمیخوام من بخوامم بابام نمیزاره بگیرم چون من  
فقط بخاطر کمک کردن اینجام کمک کردن به برادر شریک داداشم که بهم نیاز داره

کلافه دستی به موهام کشیدم و زیر لب گفتم

من : دختره ی لجباز

نسترن: دراز بی خاصیت

من : به من میگی دراز بی خاصیت ؟

نسترن: اره مگه به غیر توام بی خاصیت هست اینجا؟ بعدشم تو چرا به من میگی لجباز

من : بی خاصیت خودتی بزغاله

نسترن: به میگی بزغاله ؟

من : مگه به غیر توام اینجا بزغاله هست ؟

نسترن: کایار میکشمت

با کیفش به سمت هجوم آورد که ، دستاشو محکم گرفتم و نداشتم ! باز چشم تو چشم در چند میلی متری هم هردو خیره بهم بودیم ؛ قلبم شروع به تپیدن کرد درست مثل ۸ سال پیش که برای غزاله اینجوری میتپید ، تو سیاهی شب چشماش میتونستم سادگی و معصومیت رو ببینم و تو وجود این دختر چیزی بود که من داشتم جذبش میشدم ، حس عجیبی بهش داشتم !حسی که میدونستم چیه اما از اعترافش میترسیدم ، از بیشتر شدنش میترسیدم ، از اشتباه بودنش میترسیدم ؛ نه نباید اجازه میدادم باز تکرار بشه نباید میشد ! دستای نسترن رو ول کردم و سریع عقب کشیدم .

من : من باید برم شرکت

نسترن: باشه خداحافظ

دستی که دیشب زخم شده بود بردم سمت دستگیره در که بازش کنم اما ، دست نسترن مانع شد

نسترن: کامیار دستت چیشده ؟

من : چیزی نیست دیشب داشتم ظرفای شکسته رو جمع میکردم اینجوری شد

نسترن: خیلی بد بریده شده کامیار بیا پانسمان کنم وگرنه عفونت میکنه

من : نمیخوام نسترن

نسترن: لطفا کامیار خواهش میکنم ۵ دقیقه بیشتر طول نمیکشه

نتونستم مقاومت کنم و قبول کردم ، نسترن رفت و وسایل آورد و شروع کرد به پانسمان کردن .

من : نسترن کوروش چیزی نخورده من تو شرکت میخورم تو برای کوروش صبحونه ببر

نسترن: باشه حتما

از جام بلند شدم و بعد از خداحافظی و تشکر از نسترن به شرکت رفتم

"نسترن"

بعد از رفتن کامیار ، صبحونه آماده کردم و به سمت اتاق کوروش رفتم ، بیدار بود و داشت تلویزیون میدید .

من : سلام آقای دویران

با تعجب به سمتم برگشت که خندیدم

کوروش: خانم زرین !!!!شما اینجا؟!!!!

من :میتونم برگردم

کوروش: نه نه منظورم اون نبود خوش اومدین

من : ممنون بفرمایید صبحونه بخورید

کوروش: ممنونم

من : چیزی لازم ندارید ؟

کوروش: نه مرسی

از اتاق بیرون رفتم و روی مبل نشستم ، چشامو کمی بستم تا استراحت کنم ؛ نمیدونم چقدر بود که تو اون حالت مونده بودم که یه دفعه ، چهره کامیار اومد جلو چشمم!! سریع چشامو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم . این روزا همش تو فکر کامیار بودم و این هم برام خوشایند بود و هم از یه طرفی بدم میومد ؛ از جام بلند شدم و به اشپزخونه رفتم تا یه ناهار توپ آماده کنم .

ناهار کوروش رو تازه داده بودم که ، تلفن خونه به صدا در اومد!سریع رفتم و جواب دادم

من : بله

سکوت .....

من : الو بفرمایید

سکووووت .....

من : کی هستید؟لطفا جواب بدین

و باز سکوت .....

با حرص گوشیه گذاشتم سر جاش و به حیاط رفتم تا کمی خودم رو با تمیز کردنش مشغول کنم .

\*\*\*\*

"کامیار "

ساعت ۶ بود که به خونه رسیدم ، عطر نسترن تو خونه پیچیده بود و این حس خیلی خوبی بهم میداد!صداش کردم

من : نسترن

همونجوری به سمت پذیرایی میرفتم و دنبال نسترن میگشتم اما نبود ؛ یه دفعه از پشت سرم صدای کوروش رو شنیدم

کوروش: سلام رفته حیاط خانم زرین

من: سلام خوبی چرا اومدی پایین؟ چیکار میکنه تو حیاط؟

کوروش: بر عکس غزاله ایشون خیلی از باغچه و گل و گیاه خوشش میاد

و به نسترنی اشاره کرد که، داشت به باغچه ای اب میداد که سالها پیش خشک شده بود، سالها پیش از بین رفته بود بخاطر یه حرف، یه حرف و یه دروغ ساده و شایدم یه تنفر، یه علاقه و همین علاقه باعث از بین رفتنش شده بود درست مثل قلب و عشق من به غزاله!!! بدون هیچ حرفی رفتم پیش نسترن و کنارش ایستادم.

نسترن: سلام خوش اومدی

من: سلام مرسی خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟

نسترن: باغچه ی خیلی قشنگیه اما حیف که خراب شده میخوام درستش کنم اجازه میدی؟

خنده ی تلخی کردم

من: منم یه روزی خیلی دوشش داشتم اما بخاطر خواسته ی غزاله اینجارو از بین بردم

نسترن: چرا؟!

من: اون مثل تو نیست، غزاله از خاک و باغچه و اینجور چیزا متنفر بود یه روز میگفت حساسیت دارم یه روز میگفت کثیفه خوشم نمیاد تو اینقدر به این باغچه برسی منم فقط بخاطر اون دور خیلی چیزا مثل این باغچه خط کشیدم خیلی چیزایی که حتی نمیتونی فکرش رو بکنی

نسترن: کامیار اگر نخوای من به این باغچه دست نمیزنم

من: نه میتونی هرکاری دوس داری بکنی میخوام هرچی رو که خراب کردم دوباره بسازم همه چیز رو!

خواست چیزی بگه که همون لحظه زنگ در به صدا دراومد .

نسترن : کی میتونه باشه ؟

من : احتمالا دکتر کوروش هستش بیا بریم

باهم به سمت در رفتیم و بازش کردیم ، کمی بعد دکتر اصلانی با کت و شلوار قهوه ای رنگ و وسایلی که در دست داشت وارد خونه شد .

دکتر اصلانی: سلام جناب دویران

من : سلام دکتر خوش اومدین بفرمایید لطفا !

به سمت اتاق کوروش داشت میرفت که چشمش به نسترن افتاد

دکتر اصلانی: ایشون پرستار برادرتون هستن ؟

و اشاره ای به نسترن کرد ، قبل از من نسترن جواب داد

نسترن: بله آقای دکتر نسترن زرین هستم خوشبختم از آشنایی

دکتر اصلانی: ممنونم منم خوشبختم دخترم

همگی به سمت اتاق کوروش رفتیم ، دکتر بعد از سلام و احوالپرسی و معاینه ی کوروش ، شروع کرد به گفتن یه سری توصیه ها و کارهایی که باید برای خوب شدن کوروش انجام میدادیم و منو نسترن هم به خوبی گوش دادیم ؛ بعد از رفتن دکتر اصلانی نسترن شام من رو کوروش داد و بدون هیچ حرفی رفت ، تو نگاهش یه چیزی وجود داشت ! یه غم ، یه سردرگمی ، یه شک و یه حرص که نمیفهمیدم برای چیه و چرا نسترن رو به این روز انداخته .

با خستگی به تخت خوابم رفتم و دراز کشیدم ؛ به نسترن فکر کردم ! حس های زیادی نسبت بهش داشتم که داشت کمکم میکرد خودمو از نو بسازم ، اما دوتا مشکل اینجا وجود داشت !! اول

اینکه من از خودم و حس هام مطمئن نبودم ، دوم اینکه یه طرفم غزاله ای وجود داره که عذابم  
میده و گذشته ی منه و من مونده بودم بین این دو راهی که ، هر لحظه بیشتر منو از نسترن دور  
میکرد

"کامیار"

امروز پنج شنبه بود و دو هفته از کارکردن نسترن تو خونه ی من میگذشت ، دو هفته ای که من  
به خیلی چیزها پی بردم ، اینکه دارم دوباره کامیار ۴ سال پیش رو پیدا میکنم ، من با نسترن  
خیلی تفاهم دارم، کنار نسترن گذر زمان و همه ی غم هام رو فراموش میکنم ، دلم نمیخواست از  
کنارم بره و دوست نداشتم ۶ ماه تموم شه ، از طرفی هم دلهره و بی اعتمادی من رو از نسترن  
دور میکرد؛ به طوری که باهاش بد رفتار میکردم و از کوچیکترین کارش ایراد میگرفتم ، اونم انگار  
عادت کرده بود که بی تفاوت رفتار میکرد یا شاید هم ازم متنفر شده بود ! این جدالی بود بین من  
و حرف دلم ، اما بی اعتمادی بزرگترین مشکل من بود و هرروز بیشتر میشد؛ میترسیدم! از اینکه  
نسترن هم مثل غزاله تمام باورهای من رو نسبت به خودش از بین بیره و همه چی رو خراب کنه .  
از فکر بیرون اومدم و به سمت پذیرایی رفتم تا ببینم نسترن چیکار میکنه که ، همون لحظه  
صدای نسترن که داشت با کسی حرف میزد به گوشم رسید

نسترن: خیلی خوش اومدین کامیار تو اتاقش هستش بفرمایید

اینجور که از حرف زدن نسترن میشد تشخیص داد که، به احتمال زیاد مامان اینا اومدن ، به  
طرفشون رفتم و گفتم

من : سلام خوش اومدین

مامان : سلام پسرم خوبی ؟

رابطم با مامان اینا داشت بهتر میشد و این رو مدیون نسترن بودم ، اون با حرفاش و کارهایی که  
میکرد باعث شده بود ، یه شانس دوباره به مامان اینا بدم ؛ لبخندی زدم و گفتم

من : مرسی شما خوب .....



که حرفم با دیدن کسی که داشت وارد خونم میشد تو دهنم موند! بازم اومد ، بازم اینجاست !

غزاله : سلام

همه با صداش به طرفش برگشتن ، رنگ از چهره ی مامان پرید ، کتایون با هراس و آشفتگی به عشق ۴ ساله ی برادرش زل زده بود و اما نسترن از دیدنش اخماش رفت تو هم ، مامان با تعجب رو به غزاله گفت

مامان: سلام دخترم تو برای چی اومدی ؟

غزاله: وا خاله جون خب اومدم کوروش رو ببینم

مامان با ترس بهم نگاه کرد که ، بدون هیچ حرفی به سمت اتاق کوروش رفتم و اونا هم به دنبالم اومدن؛

کوروش: به به سلام خانواده ی عزیز خوش اومدین

خندیدم و اروم به شونش زدم ،

من : چاپلوسی نکن خرس گنده

مامان : سلام پسرگلم حالت چطوره ؟

کوروش: خوبم مامان جان ! کتایون چطوری خانم خانما

.....بعد از احوالپرسی ها و شوخی های همیشگی ، نسترن رفت تا شربت بیاره و من هم خسته از دیدن غزاله ، به دنبالش راه افتادم چون تنها کسی که بهم آرامش میداد اون بود

داشتم به سمت آشپزخانه میرفتم که ، دستم از پشت کشیده شد ! برگشتم و به چهره ی آرایش شده ی پر از اخمش نگاه کردم

غزاله: کجا میری ؟

من : به تو مربوط نیس

و دستمو از دستش کشیدم بیرون و خواستم به راهم ادامه بدم که ، حرفش متوقفم کرد

غزاله: من دارم ازدواج میکنم !

حس عجیبی به سراغم اومد ، حس شکست یا حس تنفر ؟ نمیدونم اما ، هرچی که بود مهم نبود !  
غزاله ی خیانتکار بود و ارزش هیچی رو نداشت ؛ پوزخند عصبی و تلخی زدم و بی خیال گفتم

من : مبارکه برام مهم نیس چرا این رو به من میگی؟

غزاله: تا کی میخوای از من دور باشی کامیار حتی اگه انکار هم کنی چشمات داد میزنن که  
عاشق منی اگه نبودی تا الان با کس دیگه ای برای خودت زندگی میساختی اگه نبودی بعد از  
شنیدن این خبر صدات نمیلرزید ؛ کامیار من خیلی دوست دارم اون کارم همش از سر جاهلیت  
بود هنوزم عاشقتم به حد کافی سزای کارمو کشیدم دیگه بسه بیا باهم باشیم دوباره میدونم که  
توام میخوای

با این حرفش شروع به خندیدن کردم و با نگاه معنادار و پوزخند مسخره ای رو بهش گفتم

من : من عاشقت نیستم که هیچ حتی از متنفرم برام مهم نیستی !

جمله ی اخر رو کمی بلند گفتم، خون جلوی چشامو گرفته بود و از طرفی قلبم داشت آتیش  
میکشید

غزاله: میدونم که هنوزم عاشقمی تو کامیار دویران هنوزم عاشق منی اما انکار میکنی بخاطر  
غرورت اگه عاشقم نبودی چرا تاحالا عاشق کسی نشدی یا کسی وارد زندگیت نشده؟

من : خفه شو خفه شو ! حالم ازت بهم میخوره معلوم نیس باز کدوم ساده و بدبخت رو عاشق  
خودت کردی که حاضر شده باهات ازدواج کنه باتویی که با اینکه داری ازدواج میکنی اما اومدی  
اینجا داری به من میگی که دوباره باهم باشیم بیچاره نمیدونه که تو کی هستی وگرنه تا الان پا به

فرار گذاشته بود من خیلی وقته که فراموش کردم غزاله تو زندگی کسی هست که یه تارموش به صدتا تو و امثال تو می ارزه

غزاله: بس منتظرم تو عروسیم بینمتون راستی یادم رفت بگم بابک هم خیلی خوشحال میشه دوست سربازیشو تو عروسیش ببینه!

من: چی؟!!

جوابی نداد و رفت، خدایا چرا من؟ چرا همش من باید شکست بخورم؟ چرا همش من باید از پشت خنجر بخورم و خیانت ببینم؟ چرا با من اینکارو کردی بابک با اینکه میدونستی من یه روزی عاشق اون بودم؟

دیگه تحمل نداشتم، خودم رو به زور به آشپزخانه رسوندم و روی صندلی میز ناهارخوری نشستم، نسترن متوجه من شدو به سمتم برگشت

نسترن: کامیار چیشده؟ چرا ناراحتی؟

من: هیچی مهم نیس نسترن بیخیال

دستمو اروم گرفت و فشار داد

نسترن: کامیار چیشده؟ بهم بگو

سرمو روی دستش گذاشتم و همه چی رو بهش گفتم

من: غزاله داره ازدواج میکنه نسترن اونم با بابک با بهترین دوستم و حالا من باز دوباره دارم خیانت میبینم، اونم از بهترین دوستم نمیفهمم نسترن نمیفهمم اینا سزای کدوم گناهمه مگه منم ادم نیستم دیگه بسمه بخدا خستم خیلی خستم!

دستش رو روی شونم احساس کردم! بودنش کنارم خیلی خوب بود، بهم دلگرمی میداد، آرامش میداد و حداقل دلم بهش خوش بود که میتونم باهش حرف بزنم؛ سرمو بلند کردم که دیدم، داره گریه میکنه

من: نسترن تو چرا اخه؟

نسترن: نمیتونم کامیار نمیتونم گریه ی تورو همینجوری تماشا کنم

من: دیگه گریه نکن خانمی لطفا!

نسترن: کامیار؟

من: جونم؟

نسترن: دیگه گریه نکن خواهش میکنم محکم باش بهشون ثابت کن که تو بیدی نیستی که با این بادا بلرزی اونا خودشون باختن خطای هیچ کس بی جواب نیمونه من کنارتم بهت قول میدم همیشه هواتو داشته باشم

بی اختیار لبخندی زدم و بغلش کردم، کمی بعد دستاش محکم دورم حلقه شد و بی جوابم نداشت، حالا دیگه یقین داشتم که کنارم میمونه، تنهام نمیزاره، میتونم بهش اعتماد کنم و دیگه تردیدی نسبت بهش نداشتم؛ خیلی محکم و قاطع میتونستم بگم که دوسش داشتم! اره من کامیار دویران این دختر رو دوست داشتم، دختری که با همه فرق داشت، پاک و معصوم بود، بدون هیچ وعده ای بهم قول داده بود کنارم باشه، آره من این دختر رو دوست داشتم؛ ازم جدا شد و سرشو پایین انداخت، با صدای بلند زدم زیر خنده و بریده بریده گفتم

من: وای ..... باز خجالت کشیدی ... باحال شدی

نسترن: نخند کامیار به حرفم گوش بده!

من: جونم بگو؟

تو چشم زل زد و با آرامش گفت

نسترن: احمد شاملو میگه

بترس از او که سکوت کرد وقتی دلش را شکستی ، او تمام حرف هایش را به جای تو به خدا زد ....

و خدا خوب گوش میکند و خوبتر یادش میماند

خواهد رسید روزی که خدا تمام حرف های او را سرت فریاد خواهد کشید ....

و تو آنروز درک خواهی کرد که چرا میگویند :

دنیا دار مکافات است !

این رو گفتم برای اینکه فراموش نکنی کامیار که هیچ بدی و خوبی بی جواب نیمونه

من : ممنونم نسترن بابت همه چی

خواست جوابی بده که صدای مامان مانعش شد ،

مامان : کامیار بس کجایین دوساعته اینجا چیکار میکنید ؟

با دیدن من و نسترن که خیلی نزدیک بهم نشسته بودیم ، چشماش درخشید و لبخند معنا داری

زد ! نسترن سریع از جاش بلند شد و سینی شربت ها رو به پذیرایی برد ؛ رو به مامان کردم و

گفتم

من : شما میدونستی غزاله داره ازدواج میکنه ؟

مامان : بس بالاخره کار خودش رو کرد و بهت گفت اره پسرم میدونستم اما نتونستم بهت بگم

من : بیخیال مهم نیس بیایید بریم پیش بقیه

باهم به اتاق کوروش نشستیم و مشغول صحبت شدیم که ، نسترن خواست از اتاق خارج بشه

من : کجا میری ؟

نسترن: میرم اشپزخونه شما راحت باشید

من : نرو بشین

همه با تعجب به ما زل زده بودن اما برام مهم نبود ، نسترن هم با این حرفم بعد از کمی تردید پیشم نشست و بالاخره بعد از چند دقیقه همه عازم رفتن شدند .

جلوی در داشتم همه رو بدرقه میکردم که دیدم ، نسترن کیف به دست آماده ی رفتن هستش

من : میری ؟

نسترن: آره دیگه برم صبح باز سروقت اینجام

با ناراحتی و بی میلی سری تکون دادم و رفتن نسترن رو با بقیه تماشا کردم !

"نسترن"

با کامیار خداحافظی کردم و به سمت ماشینم راه افتادم ، خانواده ی کامیار هم پشت سر من از خونه خارج شدن و هرکدوم به طرف ماشینشون حرکت کردن ؛ خواستم به طرفشون برم و یه بار دیگه خداحافظی کنم اما وجود غزاله در اونجا مانع شد واسم ، پشت بهشون کردم و به راهم ادامه دادم اما همون لحظه ، صدای افسانه خانم متوقفم کرد !

افسانه خانم: نسترن جان ؟

برگشتم و با لبخند بهش جواب دادم

من : جانم ؟

افسانه خانم: دخترم نمیخوام وقتتو بگیرم فقط میخواستم ازت تشکر کنم

من : بابت چی ؟

افسانه خانم: بابت همه چی بخاطر کارایی که برای کوروش میکنی و ... خب چطوری بگم بخاطر کامیار از وقتی که تو اومدی حالش بهتر شده و رابطه اش با ما هم بهتر شده امروز دیدم که تو چشمات یه آرامش خاصی بود اینا همش بخاطر تو هستش ممنونم ازت !

لبخند معنا داری زد و منتظر جواب من نمود و رفت ، به همین راحتی رفت و قلب منو باز با حرفاش زیر و رو کرد، یعنی چی که تغییر کردن های کامیار بخاطر من بوده؟! چرا ازم تشکر کرد ؟ خدایا من چرا اینجوری شدم ؟ چرا وقتی اسم کامیار میاد قلبم تند تند میزنه ؟!

از فکر بیرون اومدم و سوار ماشینم شدم ، تمام مسیر رو به کامیار فکر کردم ، به حرفای افسانه خانم ، به حرف دل خودم ، به احساسات خودم ، هرچقدرم انکار میکردم چیزی تغییر نمیکرد و باید اعتراف میکردم که من کامیار رو دوست داشتم خیلی هم دوست داشتم ! اما نمیدونستم که اونم منو دوست داره یا نه ؟؟؟؟ سخت بود فهمیدنش در شرایطی که غزاله تو زندگیه کامیار بود !! دیگه رسیده بودم ، ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم ؛ جلوی در خونه وایسادم و دنبال کلیدم گشتم ! ای بابا حالا اگه این کلیدم پیدا بشه ، همونجوری دستمو داشتم تو کیفم میچرخوندم تا کلیدم رو پیدا کنم که یدفعه ، به چیز عجیبی برخورد کردم ! وقتی در آوردمش بیرون چشمم از چیزی که دیدم چهارتا شد ، عکس کامیار و غزاله باهم تو کیف من چیکار میکرد ؟ با خشم به عکس زل زدم ، چقدرم خوشحال بودم کی میتونست بگه اینا ۴ ساله از هم جدا شدن ، چقدر درباره ی کامیار اشتباه فکر کردم ، اون صددرصد غزاله رو هنوزم دوست داشت و به من حتی فکر نمیکرد ، چقدر بیخودی به احساساتم پر و بال دادم ، احتمالا خود کامیار وقتی دیده بود من بیش از حد پسرخاله شدم ، این عکس رو اون گذاشته تو کیفم تا زیاد امیدوار نشم !!! آره حتما همینطوره .

عکس رو تو کیفم پرت کردم و با حرص زنگ در رو فشردم ، کمی بعد صدای شاد نیلوفر تو آف آف پیچید

نیلوفر: کیه ؟

من : باز کن

نیلوفر: مگه کلید نداری؟

من : به تو چه گفتم باز کن

نیلوفر: اوه چه خشن چیشده بهت؟

من : دِ میگم باز کن این لعنتی رو

در باصدای تیکی باز شد ، با اعصاب داغون کفاشمو در اوردم و وارد خونه شدم ، مامان با تعجب و نیلوفر با ترس بهم زل زده بود ، خواستم تغییر جو بدم خب بیچاره ها حق داشتن این رفتار ها از من بعید بود ، هی کامیار ببین اینا همش زیر سر تو هستش دراز بی خاصیت ! سکوت رو شکستم و گفتم

من: سلام چرا اینجوری نگاه میکنید؟

مامان : سلام عزیزم خوبی؟ چیزی شده؟

من : نه مامان جان چی میخواست بشه؟

نیلوفر : آخه هار شدی بخاطر اون تعجب میکنیم!

اخم شدیدی کردم و رو بهش تقریبا فریاد کشیدم

من : صد دفعه بهت گفتم با من درست صحبت کن من خواهرتم!

مامان : نسترن دخترم اروم باش چرا داد میزنی؟

بدون هیچ جوابی به اتاقم رفتم ، کیفمو روی زمین پرت کردم و روی تخت دراز کشیدم ، نشونت میدم اقای کامیار با احساسات من بازی میکنی! یه حسابی ازت برسمرغ های آسمون به حالت زار بزنی! همون لحظه صدای تلفنم مانع فحش دادن به کامیار شد ؛ کیفم رو از زمین برداشتم و



از داخلش تلفنم رو پیدا کردم ، عبارت دراز بی خاصیت در حال تماس ..... باعث شد که نگاهی خشم آلود به گوشی بدبختم بیندازم ، با اکراه جواب دادم

من : خجالت نمیکشی با چه رویی به من زنگ میزنی ؟ نه واقعا میخوام بدونم با اون هیکل دراز و گنده ات خجالت نمیکشی باز زنگ میزنی ؟ اصلا تو ....

حرفم نیمه کاره موند، چون آقای دویران پرید وسطش دراز بی خاصیت !

کامیار: استپ استپ خانم خانما آروم باش نفس بگیر ، به موتورت استراحت بده ، ترمز کن بگو ببینم چیشده ؟ من چرا باید خجالت بکشم ؟

من : منو مسخره میکنی ؟ ترمز کنم ؟ به موتورم استراحت بدم ؟ مگه من ماشینم؟! چقدر پررویی تو برای چی زنگ زدی ؟ جوری هم حرف میزنی انگار هیچ کاری نکردی

کامیار: نسترن چیشده ؟

من : هیچی

و گوشی رو قطع و بعدش سریع خاموشش کردم ، صدای بابا اینا از پایین میومد ، لباسامو عوض کردم و به پایین رفتم ، همه حتی نیلوفر خیلی شاد و با محبت جوابم رو دادن ؛ بعد از خوردن شام و گپ های خانوادگی ، با خستگی زیاد به اتاق رفتم و خودم رو به دستای خواب سپردم .

محترم دار دلم کاین مگس قند پرست

تا هوا خواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال

پادشاهی که به همسایه گدایی دارد  
اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند

درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد  
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق

هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد  
نغز گفت آن بت ترسا بچه باده پرست

شادی روی کسی خور که صفایی دارد

(حافظ)

بیت آخر رو هم با اشتیاق خوندم ، شعر خوندن رو خیلی دوست داشتم و اکثرا تو وقت های آزادم شعر میخوندم ؛ امروز صبح که به خونه ی کامیار اومدم ، خود کامیار خونه نبود و کوروش در رو به روم باز کرد و گفت که کامیار صبح زود رفته سرکار ! چه بهتر که رفته و ندیدمش صبح ، اون عکس لعنتی هنوز تو کیفم بود و رو اعصابم راه میرفت ، اصلا من کی باشم؟ چه ارزشی برای کامیار دارم ؟ کجای زندگیشم ؟ من برای کامیار هیچی نیستم فقط پرستار برادرشم و خواهر شریکش ! با چکیدن قطره ی اشکی از چشمم به خودم اومدم ، از جام بلند شدم و شروع کردم به تمیز کردن خونه تا بلکه کمی اون عکس رو فراموش کنم .ظهر بود و من در حال پختن ناهار بودم

که تلفنم زنگ خورد، نیلوفر بود و من برای اینکه کوروش رو از خواب بیدار نکنم سریع جواب دادم ؛

من : بله ؟

صدای پریشان و لرزان نیلوفر پشت تلفن ، دلهره رو به وجودم انداخت ! دستام یخ کردن و برای لحظه ای نفس کشیدن رو فراموش کردم

نیلوفر: الو نسترن

من : نیلوفر چیشده چرا صدات اینجوریه ؟

نیلوفر: نسترن دانشگاه یه غلطی کردم ، مدیر دانشگاه میخواهه با یکی از اعضای خانوادم صحبت کنه؛ خواهش میکنم بیا اینجا نمیخوام مامان اینا بفهمن لطفاً آجی !

من : اما نیلوفر من سرکارم نمیتونم کوروش رو تنها بزارم چرا به سامیار زنگ نزدی؟

نیلوفر: زنگ زدم اما اونم گفت که کار داره و به تو زنگ بزنم نسترن توروخدا به راهی پیدا کن بیا

من: باز چیکار کردی که بخاطرش به التماس و خواهش افتادی ؟

نیلوفر: ماشین استاد رو پنچر کردم یکی از دانشجو ها هم دیده رفته گذاشته کف دست مدیر و حراست دانشگاه

من : ای بابا اچه چرا سر عقل نمیای دختر این چندمین خطای تو هستش ؟ برای چی اینقدر شیطونی میکنی ؟ همونجا بمون الان میام

گوشی رو قطع کردم و سریع شماره ی کامیار رو گرفتم ، مجبور بودم باید بهش میگفتم که چاره ای جز رفتن ندارم ، همینجوری منتظر جواب دادنش بودم که تو سومین بوق صدای بم مردونه اش دلم رو لرزوند

کامیار : جان ؟

من : الو سلام کامیار

کامیار: سلام خوبی کاری داشتی ؟

من : کامیار من باید یه سر برم دانشگاه نیلوفر تو میتونی بیای پیش کوروش بمونی ؟

کامیار: تو برو من میام پیشش یه خورده کار دارم

من : باشه خداحافظ

کامیار: خداحافظ

گوشیو قطع کردم و سریع آماده شدم ، با عجله ناهار کوروش رو آماده کرده و بهش گفتم که منتظر بمونه تا کامیار بیاد .

ماشین رو تو خیابون دانشگاه پارک کردم و پیاده شدم ، شروع کردم به دویدن تا سریع تر برسم ، حواسم به هیچی نبود و فقط میدویدم تا بتونم حداقل زودتر کار رو تموم کنم و به خونه برم ؛ جلوی در دفتر مدیر توقف کردم و تقه ای به در زدم که بلافاصله، صدای خشمگین مردی بهم اجازه ی ورود رو داد ، در رو باز کردم و رو به مدیر دانشگاه که با چشمای غضب الود و سرخ بهم نگاه میکرد گفتم

من : سلام آقای لطفی بنده خواهر نیلوفر زرین هستم آقای لطفی: سلام خانم خوش اومدین

من : ممنونم مسئله چیه جناب ؟

آقای لطفی: خانم خواهرتون ماشین یکی از اساتید رو پنچر کرده شما بگید من باید چیکار کنم با ایشون ؟ اولین بارشون هم نیس

من : میدونم اما ایندفعه من به شما قول میدم که آخرین دفعه اش خواهد بود لطفا بهم اعتماد کنید اگر ایندفعه تکرار بشه اخراجش کنید

کمی مکث کرد و با تردید گفت

اقای لطفی: خیلی خب اما ایشون باید تعهد بده که دفعه اخرشه

به نیلوفر نگاه کردم که سرشو تند تند تکون داد و به میز آقای لطفی نزدیک شد ، آقای لطفی دفتری جلو روش قرار داد و خودکار آبی رنگی رو به سمت نیلوفر دراز کرد ، موندن من دیگه لازم نبود بس سریع از مدیر و نیلو خداحافظی کردم و به سمت خروجی دانشگاه رفتم ؛ داشتم به سمت ماشینم میرفتم که با صدای بوق ماشینی ، سرجام میخکوب شدم ! ماشین با صدای بدی جلوی پام ترمز کرد ، قلبم تند تند میزد و نفسام به شماره افتاده بود ، سردی دستام رو حس میکردم و این اتفاق برام خیلی آشنا بود ، اره خودش بود داشت یادم میومد لحظه ی تصادف ، صدای گر کننده ی ماشین ، سرعت بالای من ، اشکایی که داشتم میریختم و در آخر برخورد محکم ماشین ها بهم ! باورم نمیشد بالاخره یادم اومد ، اما من چرا داشتم اون لحظه گریه میکردم ؟ چیشده بود یعنی ؟ اونجاش هنوز مجهول بود ! غرق در افکارم بودم که ، صدای راننده ماشین من رو به خودم آورد

\_خانم حالتون خوبه ؟ خیلی عذر میخوام خطا از من بود نباید تند میومدم

من : مشکلی نیست خوبم آقا

به قیافش دقت کردم ، موهای پر پشت مشکی که یکطرفه درست شده بود ، چشمای درشت مشکی با رگه های قهوه ای ، بینی نسبتا کوچیک ، پوست سفید و صاف ، لب های نازک و کوچیک اما خوش فرم ، ابروهای پهن که کمی هم پیوندی بود ؛ درکل بهش میخورد ۲۷ یا ۲۶ سالش باشه ! فکر کنم خیلی وقت بود بهش زل زده بودم ، چون اونم حاج و واج داشت بهم نگاه میکرد ، از خجالت سرمو پایین انداختم و با یه خداحافظی به سمت ماشینم رفتم .

"کامیار"

با خستگی وارد خونه شدم ، از خدام بود پیام خونه و چه خوب که نسترن این آرزوم رو بر آورده کرد ؛ به کوروش سری زدم که دیدم به پهلو خوابیده ، عجیبه برای اولین باره که میبینم به پهلو خوابیده ! دیگه وارد اتاق نشدم تا راحت بخوابه و خودم هم برای کمی استراحت کردن ، روی مبلی دراز کشیدم که یکدفعه صدای بوق دستگاه تنفس کوروش بلند شد ! سریع خودم رو به اتاقش رسوندم و صاف خوابوندمش ، رنگش به زردی میزد و نفساش یکی درمیون بود ، دست و پام رو گم کرده بودم و خط صاف روی دستگاه و بوق ممتددش ، باعث میشد هر لحظه بیشتر به قلب کوروش ماساژ بدم یا تنفس مصنوعی بهش بدم ؛ نه خدایا خواهش میکنم ایندفعه نه این یکی رو ازم نگیر که دیگه دق میکنم !

با فریاد صدایش میزدم ، نه کوروش داداشی نرو خواهش میکنم من به غیر از تو کسی رو ندارم ، کووووووروش کووووووروش ! اما صدایی نمیشنیدم جز صدای گر کننده ی دستگاه و حرفایی که خودم میزدم ؛ اشکام دیگه دست خودم نبود لعنت بهت زندگی ، لعنت بهت دنیا ، لعنت بهت سرنوشت کامیار نیستم اگر برادرم رو ازم بگیری نیام پیشت خدایا ! با نهایت زورم به کوروش نفس مصنوعی میدادم اما فایده نداشت ، که همون لحظه نسترن با قیافه ی پریشان وارد اتاق شد و سریع من رو کنار زد ؛ دستگاه تنفس کوروش رو تنظیم کرد و با داد بهم گفت که بهش ماساژ قلب بدم ، اکسیژن کوروش رو به دهنش گذاشت و همراه با من به ماساژ ادامه داد ..... نا امید از برگشتن کوروش ، دست از ماساژ کشیدم و روی زمین سر خوردم که همون لحظه ، بوق ممتدد دستگاه قطع شد و جاش صدای یکی بوق یکی در میون دستگاه به گوشم رسید ؛ با خوشحالی به نسترن نگاه کردم که داشت بهم لبخند میزد! خدایا ! من عاشقتم نوکرتم خدایا شکرتم ممنونم ، با قدردانی به نسترن نگاه کردم

نسترن: حالش خوبه نگران نباش

من : ازت ممنونم

نسترن: من کاری نکردم کوروش خودش تونست

من : تو یه فرشته ی نجاتی

خندید و چیزی نگفت ، به سمتم اومد و کنارم نشست ؛ بهش نگاه کردم و به چشمای سیاهش خیره شدم ، به دختری که بهش ظلم کرده بودم ، دروغ گفته بودم اما عاشقش بودم ، به دختری که غافل از هر چیزی پیش من نشسته بود و با معصومیت بهم نگاه میکرد و من چقدر شرمنده بودم در قبال این پاکی و مهربونی !

من : میگم دیشب چرا ترمز بریده بودی ؟

نسترن: به تو چه نمیگم خودت میدونی چیکار کردی

من : نه باور کن نمیدونم خب بگو ببینم چیکار کردم

با دلخوری از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت ؛ سریع از جام بلند شدم به دنبال برم که صدای کوروش مانع شد ، ناله های خفیفی ازش میشنیدم انگار که تازه داشت به خودش میومد نزدیکش شدم ،

من : کوروش جان داداش خوبی ؟

چشماشو اروم باز کرد و بهم نگاه کرد ؛ لب هاش تگون میخوردن اما متوجه نمیشدم چی میگه گوشم رو بردم نزدیک تا حرفاشو بشنوم که ، صدای دکتر اصلانی رو از پشت شنیدم

دکتر اصلانی: سلام آقای دویران

من : سلام دکتر خوش اومدین

دکتر اصلانی: از خانم زرین شنیدم که کوروش حالش بد شده

من : بله همینطوره اما با کمک خانم زرین خداروشکر برگشتن

دکتر اصلانی مشغول معاینه ی کوروش شد و من هم داشتم تماشا میکردم که ، صدای زنگ در به گوشم رسید و بعدش صدای نسترن که میگفت دستش بند هستش و درو باز کنم ؛ به پایین رفتم

و در رو باز کردم اما کسی پشت در نبود! یه لحظه کارت سفید رنگی به چشمم خورد، با تعجب برداشتمش و بازش کردم

سخن از پیوند سست دو نام و

هم آغوشی در اوراق کهنه ی یک دفتر نیست

سخن از گیسوی خوشبخت من است

سخن از دستان عاشق ماست

غزاله و بابک

کارت از دستم افتاد، دیدی کامیار دیدی اخرش همین بود

زندگیم، سرنوشتم و آرزو هام هیچوقت اونجوری که من خواستم نشد، هیچوقت به چیزی که خواستم نرسیدم! این رسم دنیاست و دنیا اونقدر بی رحم هستش که با ما میجنگه؛ اما من نسترن رو داشتم عشق تازه ای که تو قلبم رشد کرده بود و هرروز بیشتر میشد، کوروش رو داشتم اون به من اعتماد کرده بود و حالا باید پشتش وایسم، نباید بشکنم و باید قوی باشم. آره باید قوی باشم! کارت رو زمین برداشتم و به اتاق کوروش رفتم؛ دکترش با دیدنم از دیدنش از جاش بلند شد

دکتر اصلانی: آقای دویران من دیگه میرم اگه باز مشکلی بود باهام تماس بگیرید فقط فراموش نکنید که باید دستگاه تنفس رو همیشه تنظیم کنید و اقا کوروش نباید به پهلو بخوابد

من: بله حتما دکتر ممنونم سلامت

دکتر رو تا دم در همراهی کردم و پیش کوروش رفتم، کنار تختش نشستم و با خنده بهش گفتم

من: میدونی کی بود در زد؟



کوروش: کی؟

من: در اصل کسی پشت در نبود وقتی در رو باز کردم اما کارت عروسی غزاله و بابک جلو در بود

کوروش: چی؟ کدوم بابک؟

من: دوست سربازیم با غزاله دارن ازدواج میکنن

کوروش: نه داری شوخی میکنی!؟

لبخند تلخی زد و چیزی نگفتم، چیزی نداشتم که بگم اما نباید به روز میدادم

کوروش: کامیار خوبی؟

من: عالیم!

کوروش: میخوای چیکار کنی؟

من: میخوام برم اما توام باید کمکم کنی

کوروش: هرچی باشه رو چشمم

شروع کردم به تعریف کردن اون روزی که، به غزاله گفتم تو زندگیم کسی هست اما نبود

کوروش: خب الان کی رو میخوای به عنوان عشق زندگیت ببری تو اون عروسی؟

من: نسترن رو میبرم تا با هم نقش بازی کنیم

با صدای بلند زد زیر خنده و در حالی که میخندید با منظور خاصی گفت

کوروش: مطمئنی که نقش بازی میکنی؟ واقعیت نیس که نسترن عشق زندگیت شده؟

من: نه خیر نقش بازی میکنیم

کوروش: اره بابا تو همین دروغ رو به خودتم بگو خب حالا چجوری میخوای راضیش کنی؟  
من : تو باید کمکم کنی وقتی من این موضوع رو بهش گفتم توام باید پافشاری کنی که خانم  
زرین بخاطر من و فلان ... اینجوری دیگه

کوروش: باشه

1ساعت بعد ..... موضوع رو به نسترن گفته بودم و ازش خواسته بودم ، نقش همسر آینده یا همون  
عشق من رو بازی کنه !

نسترن: نه نه من عمرا اینکارو انجام بدم اصلا فکرشم نکنید

من : نسترن خواهش میکنم میدونم از غزاله بدت میاد و مهم تر از همه نمیتونی با محیط اون  
عروسی کنار بیای اما به من فکر کن که اگه اینکارو انجام ندی چقدر جلوی غزاله غرورم شکسته  
میشه

کوروش: راست میگه خانم زرین کامیار به شما احتیاج داره اگه شما به اون عروسی به عنوان  
عشق کامیار نرید همه چی بهم میخوره کامیار دوباره میشه همون کامیار افسرده لطفا خانم زرین  
منم میخوام برم حداقل بخاطر من قبول کنید !

چند ثانیه مکث کرد و با تردید رو به من و کوروش گفت

نسترن: باشه اما به هیچ وجه لباس باز نخواهم پوشید

"نسترن " ( دوروز بعد )

امروز قرار بود ، با کامیار برم خرید واسه فردا که عروسی غزاله بود ، حالا یه غلطی کردم قبول  
کردم و نمیدوستم قراره چی بشه اما از طرفی هم قند تو دلم آب میشد، که قرار بود به عنوان  
عشق کامیار به اون عروسی برم ؛ مانتوی کرمی رنگی با شلوار سیاه تنم کردم و بعد از بستن  
روسریم به پایین رفتم ، با مامان خداحافظی کردم و سریع کفشامو پوشیدم ، کامیار با دیدنم از  
ماشین پیاده و با نیش باز به سمتم اومد

کامیار: سلام بانوی کوچک

من : سلام پدر بزرگ !

زد زیر خنده که با چشم غره ی من ساکت شد و در ماشین رو برام باز کرد

کامیار: بفرمایید

من : ممنونم

اونم بعد از من سوار شد و به سمت بازار حرکت کرد ، تو راه هیچ حرفی بینمون زده نمیشد و فقط سکوت بود ؛ بالاخره به مقصد رسیدیم و باهم به سمت پاساژی حرکت کردیم ، ساعت ها بود که داشتیم میگشتیم اما لباسی که به دلم بشینه نبود همه یا خیلی کوتاه بودن یا خیلی باز ! همونجور داشتم به ویتیرینا نگاه میکردم که لباسی بدجوری چشمم رو گرفت ، با عشق به لباس رو به روم زل زده بودم و عقب عقب میرفتم تا بهتر براندازش کنم که ، محکم با کسی برخورد کردم ! با خجالت سرم رو چرخوندم تا شخص بدبختی که بهش خورده بودم رو ببینم که ، با کسی که دیدم چشم چهارتا شد همون مردی که تو دانشگاه نیلوفر کم مونده بود زیرم کنه ؛ با دقت بهم زل زد و بعد با خنده گفت

\_خوبید خانم ؟

من : بله بله ببخشید حواسم نبود

\_خواهش میکنم اشکال نداره بی حساب شدیم

همون لحظه دستم محکم از پشت کشیده شد ، سرم و چرخوندم و با چهره ی پر از خشم کامیار رو به رو شدم ! رگ گردنش بیرون زده بود و با چشمای قرمز و خشم آلود بهم زل زده بود ، کرمم گرفت حالا نوبت من بود که اذیتش کنم ! لبخند خبیثی زدم و رو به همون شخص که با تعجب به کامیار زل زده بود گفتم

من : بله و این شد دومین دیدارمون سو می رو خدا به خیر کنه

درسته تا سه نشه بازی نشه

و خندید ، منم لبخند کوچیکی زدم و بی توجه به کامیار عصبانی که پشتم بود ، رو به پسره گفتم

من : باز هم عذر میخوام

خواهش میکنم ظاهرا میخواستین از این مغازه خرید کنید؟

و به همون مغازه ای که اون لباس تو ویتزینش بود اشاره کرد

من : ب ....

حرفم تموم نشده بود که ، کامیار فشار بدی به دستم آورد و به جای من جواب داد

کامیار: بله چطور؟

هیچی اقا فقط میخواستم بگم که پسرعموی من فروشنده اینجاست

من : چه عالی بیا بریم تو کامیار

کامیار بدجوری بهم نگاه کرد که یعنی حسابتو میرسم و با من وارد مغازه شد ، پسره هم پشت سرما وارد شد و سلام گرمی با پسرعموش کرد

سلام پسرعموی عزیز

فروشنده: به سلام هومن اقا چطوری؟

بعد از تعارف های الکی این دو پسرعموی عزیز ، وقت کردم صحبت کنم

من : ببخشید آقا میشه اون لباس مجلسی سیاه که تو ویتزین هست رو لطف کنید بیارید

فروشنده لباس رو بهم داد و من وارد اتاق پرو شدم ؛ چند دقیقه ی دیگه صدای خسته ی کامیار

رو شنیدم

کامیار: نسترن؟

من: جان؟

شنگول از صمیمی جواب دادندم گفت

کامیار: تموم نشد؟

همون لحظه از اتاق بیرون اومدم که کامیار، یه تای ابروشو بالا انداخت و با شک گفت

کامیار: تنت شد؟

من: آره همین خوبه

کامیار: اونوقت چرا نداشتی من ببینم؟

من: قرار نیست تو ببینی

کامیار: بالاخره که فردا میخوام ببینم

من: فردا جای خود دارد!

به سمت فروشنده رفت و کیف پولش رو در آورد، تا پول لباس رو حساب کنه که دستم رو، روی

دستش گذاشتم و مانع شدم

من: نه کامیار من خودم.....

کامیار: حرف نباشه نسترن

اونقدر با قاطعیت گفت که دیگه حرفی نزدم، هومن با تعجب به ما خیره شده بود

کامیار پول لباس رو حساب کرد و از مغازه خارج شد، منم خواستم بیشتر اذیتش کنم برای همین

با صدای بلندی گفتم

من : خداحافظ اقا هومن به امید دیدار

هومن : خداحافظ نسترن خانم

آی کلک افرین اسمم رو گفت و بدتر کامیار رو عصبی کرد ؛ با کامیار سوار ماشین شدم تو راه ، سکوت عجیبی بینمون بود ، به نظرم کامیار خیلی تو خودش بود و قیافه گرفته بود؛ سکوت رو شکستم و گفتم

من : چیزی شده کامیار ؟ چرا ساکتی ؟

که با صدای بلندی سرم عربده کشید !

کامیار: اون مرتیکه کی بود که اینقدر باهوش خوش بودی هاااان ؟

رنگ از رخم پرید ، دستام یخ کرده بود و قلبم تند تند میزد اما از رو نرفتم و مثل خودش فریاد زدم

من: به تو چه ؟ به تو مربوط نیس کی بود

کامیار: راست میگی فراموش کردم که تو عادت داری هی بخوری به یکی و بری تو بغلش نه !؟

من : نه خیر جنابعالی به خودت باید نگاه کنی که با پروویی آوردی عکس عشق بازیای خودتو اون غزاله ی دهاتی رو انداختی تو کیف من که چی بشه هااااان ؟

کامیار: چه عکسی چی داری میگی ؟

من : خودتو به کوچه علی چپ نزن که خوب میدونی چه عکسی فکر میکنی من گوشام درازه ؟

با عصبانیت ماشین رو روشن کرد و چیزی نگفت ، منم دلخور ازش و عصبی از توهینی که شنیدم شروع به اشک ریختن کردم! اون با عصبانیت و سرعت رانندگی میکرد و من ناراحت از بی ارزش بودنم در چشم مردی که عاشقش بودم اشک میریختم ، اونقدر براش بی اهمیت بودم که از من

فقط برای عصبی کردن غزاله استفاده میکرد ، اما من راضی بودم به این که اون فقط خوشحال باشه و احساس شکست نکنه .دیگه رسیده بودیم بی توجه به کامیار خواستم در ماشین رو باز کنم که ، دستمو گرفت و نداشت ! به سمتش برگشتم و سوالی نگاهش کردم

کامیار: چرا گریه میکنی ؟

من : به تو مربوط نیس !

فهمید که ، عصبیم و چیزی نگفت و منم از ماشین پیاده شدم ، لباسم رو از ماشین برداشتم و بدون حرفی در ماشین رو بهم کوبیدم ! اشکامو پاک کردم و با کلید در خونه رو باز کردم

من : سلااااام

نیلوفر: علیک

بابا : خوش اومدی عزیزم

مامان : بیا شام بخور دخترم

سامیار : چطور بود خرید پرنسس ؟

من : بابا اگه میدونستم اینقدر استقبال خوبی خواهم داشت زودتر میومدم شام نمیخورم مامان جان خسته ام و خرید هم خووووب بود داداشی

با یه شب بخیر به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباسام ، روی تخت خوابم دراز کشیدم و به کامیار فکر کردم ، به حرفاش و رفتاراش ، قیافه ی قشنگش ، غیرتی شدنش ، اینا همه من رو بیشتر عاشقش میکرد اما اون متوجه این نبود ؛ نمیدونم ساعت چند بود اما اونقدر خسته بودم که به امید فردای بهتر و شروع بازی عاشقانه من و کامیار به خواب رفتم .

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم ، ساعت ۱۰ صبح بود و من یک ساعت وقت داشتم تا آماده بشم و به ارایشگاه برم ، از جام بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم به پایین رفتم تا صبحونه بخورم .

\_خیلی خوشگل شدی خانم !

با صدای ارایشگر به خودم اومدم ، تو آینه به خودم خیره شدم ، این من بودم ؟ چقدر خوب شده بودم ! خط چشمی که چشامو کشیده کرده بود و رژ کالباسی که ، لبامو خوش فرم تر کرده بود ، سایه ی کمرنگ مایل به قهوه ای و در آخر موهام که شینیون شده بود ؛ خداییش عالی شده بودم ! با تشکر از ارایشگاه از جام بلند شدم ، کامیار جلوی در بود و بی صبرانه منتظرم بود ، پول آرایشگاه رو حساب کردم ، مانتم رو از روی لباس مجلسیم پوشیدم و با بستن شالم ، از ارایشگاه خارج شدم .

کامیار با نگاه خاصی بهم زل زده بود ، وقتی بهش نزدیک شدم لبخندی زد

کامیار: خیلی خوشگل شدی !

من : مرسی لطف داری

کامیار: لطف نیس واقعیته پرنسس

لبخندی زدم که ، دستمو گرفت و من رو با خودش به ماشین برد ، حین رانندگی سکوت بینمون حکمفرمایی میکرد که کامیار رو بهم گفت

کامیار: نسترن میدونم از غزاله خوشت نییاد، راستش خودمم ازش متنفرم اما ، باید روشو کم کنم ، بس خواهش میکنم بخاطر من طوری رفتار کن که عاشقمی

با ناراحتی زمزمه کردم : من واقعا عاشقتم ای کاش بفهمی

کامیار: چیزی گفتی ؟



من : نه نه باشه همونطور که میخوای رفتار میکنم

دیگه حرفی بینمون زده نشد ، چیزی به رسیدنمون نمونده بود که ماشین به طرز وحشتناکی ترمز کرد ؛ با ترس به کامیاری زل زدم که با چیزی که دیدم داد زدم !

از دماغ کامیاری اروم اروم داشت خون میومد ، کامیاری با صدای فریادم دستمال کاغذی رو روی دماغش فشار داد

کامیاری : نترس چیزی نیس الان بند میاد عزیزم اروم باش

من : کامیاری سرتو بگیر بالا بزار بند بیاد

با بغض بهش زل زده بودم که یه دفعه ، دستمال هارو انداخت بیرون و خواست ماشین رو روشن کنه که گفتم

من : کامیاری چرا اینجوری شدی ؟

کامیاری: نمیدونم

من : فکر کنم بخاطر ناراحتی و عصبی بودنته خواهش میکنم یه بار دکتر برو

کامیاری: نسترن ازت خواهش میکنم امشب از دکتر و درد و غم صحبت نکنیم بیخیال اینا بشو یه خون دماغ سادس بزار از کنار تو بودن لذت ببرم

بغضم شکست ، بدم شکست ! دلم نمیخواست تو این شرایط بینمش .

کامیاری : عه عه نسترن خانمی قرار نبود گریه کنیا ، تو باید امشب شاد باشی تا منم شاد باشم ، پاک کن اشکاتو پاک کن بینم زود ارایشتم بهم میریزه ها اونوقت مجبورم برگردم چون خیلی زشت میشی !

میون گریه خندم گرفت و سریع اشکامو پاک کردم ، کامیار با دیدن این کارم زد زیر خنده و به رانندگیش ادامه داد .

ماشین رو جلوی در ورودی باغ پارک کردیم و پیاده شدیم ، دست تو دست هم وارد باغ شدیم ، کامیار عمدا کمی وقت تلف کرد تا غزاله اینا بیان و بعدش ما بریم تا ، اون باهم بودنمون رو ببینه ؛ یه باغ خیلی بزرگ بود و با کلی میز و صندلی و چراغ و تزیینات خوشگل ، پر از پسر و دختر که هرکدوم بدون خجالت وسط میرقصیدن ، بعضیا با تعجب و بعضیا با حسرت نگاهم میکردن ! با پوزخند و غرور ، دست کامیار رو محکم تر گرفتم و از بینشون رد شدیم ؛ جلوتر که رفتیم غزاله و بابک تو مبلی بزرگ و شیک نشسته بودن ! کامیار با دیدنشون اخمی کرد و دستم رو فشار داد ، اروم دم گوشش گفتم

من : اروم باش خودتو عادی نشون بده تا بسوزن

کامیار: دلم میخواد بابک رو تا حد مرگ بزنم اما فقط بخاطر تو آرامشم رو حفظ کردم

با لبخند به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم ، خانواده کامیار همگی ( از پدر بزرگ بگیر تا پدر و مادر خود کامیار) ایستاده بودن کنار غزاله و داشتن عکس مینداختن ، کوروش زودتر از همه متوجه ما شد و با صدای بلند گفت : داداش و زنداداش اومدن !

غزاله و بابک که تازه متوجه ما شدن ، با تعجب بهمون نگاه میکردن ! تو چشمای غزاله میتونستم حسودی و حسرت رو بخونم و اما بابک تونگاهش شرمندگی و کلافگی موج میزد ، شرمندگی برای خیانتی که به دوست چندین سالش کرده بود و کلافگی بخاطر جدال دلش که، بین دوستش و عشقش رخ داده بود! با حرف کوروش ، همه ی فامیلای کامیار با نگاهی گنگ و حیران به ما نگاه میکردن ، افسانه خانم به خودش اومد و با تردید بهمون سلام کرد ! ظاهرا از هیچ چیز خبر نداشت ، اما کتابیون که دیروز و امروز که ما به خرید و ارایشگاه رفتیم پیش کوروش مونده و از همه چی با خبر بود ؛ با خنده به سمتم اومد و بغلم کرد

کتابیون : سلام بر زنداداش اینده و داداش گرامی

من : سلام عزیزم

کامیار: علیک سلام یا اُختی !

هممون به طرز حرف زدن کامیار خندیدیم ، یکی یکی با فامیلای کامیار اشناشدم و باهم به غزاله اینا نزدیک شدیم .

کامیار با آرامش و خوشحالی مصنوعی رو به بابک و غزاله تبریک گفت

کامیار: تبریک میگم بابک جان یه روزی فکرشم نمیکردم عروسی بهترین دوستم با دخترخاله یکی شه

این طعنه باعث شد بابک با خجالت سرشو پایین بندازه و اروم تشکر کنه! اما غزاله ، با پرویی گفت

غزاله : قسمتتون همین بوده دل که حرف سرش نمیشه

کامیار خواست جوابی بده که یه دفعه ، آهنگ لاتین عاشقانه پخش شد و همه ریختن وسط ! کامیار نگاهی بهم کرد و دستم رو کشید ، مانتو و شالم رو در اوردم و باهاش به وسط جمعیت رفتم ؛ چشماشو تو چشم دوخت ، یه دستشو دور کمرم حلقه کرد و یه دست دیگه اش رو توی دستم قفل کرد ، منم دستام رو اروم روی شونش گذاشتم با عشق تو رقص همراهیش کردم ! خوب میتونستم قیافه ی غزاله رو تو اون لحظه تصور کنم ، اما هیچ چیز نمیتونست حاله رو خراب کنه ، چقدر خوب بود که داشتم با مردی که عاشقش بودم میرقصیدم .

کامیار با آرامش و لبخند نگاهم میکرد و من انگار روی ابرها بودم، قدمای مردونه برمیداشتم و من هم باهاش همراهی میکردم ، انگار که اون معلم من بود و من خودم رو دستش سپرده بودم تا درس عاشقی رو یادم بده ، این مرد چقدر معلم خوبی بود که تونسته بود تمام قلبم و عقلم رو تصاحب کنه ؛ نگاهم رو نمیتونستم از چشمای قشنگش بردارم ! زمان رو کنارش فراموش کرده بودم و انگار فقط من بودم و خودش ،

کامیار: میخوام یه چیزی بهت بگم نسترن

من : چی؟

کامیار : نسترن من ...

من : تو چی کامیار بگو

کامیار: من .... من عا

داشت ادامه میداد اما ، اهنک لعنتی تموم شد و نداشت حرفش رو بزنه

کامیار: هیچی مهم نیس عزیزم بیا بریم بشینیم

بدون حرفی ، باهم سر میزی نشستیم که اهنک بهنام صفوی به نام آرامش پخش شد! همه ی مهمونا نشستن و غزاله و بابک اومدن وسط تا برقص ، به کامیار نگاه کردم ، خیانت عشقش و دوستش ، خونه ی غم رو تو چشماش باز کرده بود ، با حرص از سر میز بلند شد و به بیرون رفت ؛ سریع به دنبالش رفتم و دستش رو گرفتم ، چشمای بارونیش رو به چشم دوخت و با بغض گفت

کامیار : این اهنکی که الان پخش شد اهنک من و غزاله بود یعنی همیشه با غزاله اینو گوش میدادیم اما حالا اون داره با یه مرد دیگه با اون اهنک میرقصه

و با بغض بیشتری ادامه داد

بندبند وجودم به لرزه درمی آید

وقتی تصور میکنم عشقم

"عزیزم" هایش را در گوش دیگری زمزمه می کند .

و قطره ای اشک با گفتن این جمله از چشمش چکید !

من : میدونم برات سخته اما به این فکر کن که تو به هر دوی اونا عشق ورزیدی اما اونا ارزشش رو نفهمیدن

\_ ما میتونیم خیلی چیزها به آدمهای اطرافمون هدیه کنیم مثل عشق ، لذت ، محبت ... اما لیاقت داشتن اینارو ما نمیتونیم بهشون بدیم !

"کامیار"

روزها ... ماه ها ... سال ها خواهد گذشت ...

و من تو را خواهم بخشید ...

اما تو ...! خودت رو بابت تمام " نامردی هایت " خواهی بخشید ...؟!!

کاش میتونستم زمان رو به عقب برگردونم و عاشق غزاله نمیشدم ، زندگی با بی رحمی داشت به دره ای از ناامیدی و شکست هولم میداد ، دره ای پر از پوچی و من هنوزم هم ، با سماجت داشتم تو اون دره دست و پا میزدم تا ، کسی دستم رو بگیره و من رو از اونجا بالا بکشه !

نسترن همراه با من اشک میریخت و التماس میکرد

نسترن : کامیار تو رو خدا بسه ارزشش رو نداره نکن اینکارو با خودت

من : نمیتونی درکم کنی نسترن نمیتونی بس بیخودی خودتو خسته نکن !

نسترن : کامیار بیا از اینجا بریم تو حالت خوب نیس

خنده ی عصبی کردم و با فریاد بهش گفتم

من : انتظار داری حالم خوب باشه وقتی شخصی که یه زمانی عاشقش بودم با بهترین دوستم داره ازدواج میکنه

نسترن : بس اگه عاشقش بودی چرا ترکش کردی چرا اشتباهش رو نبخشیدی؟ چرا از من برای عذاب دادنش استفاده کردی؟ چرا لعنتی چرا منو بازی دادی؟ چرا منو عاشق خودت کردی؟ چرا اون عکسو گذاشتی تو کیفم؟ که چی بشه ، که بفهمم تو چشمت هیچ ارزشی ندارم و نباید بهت دل ببندم؟

خنده ی تلخی کرد و محکم گفت

\_عذر میخوام آقای دوبران دیر جنبیدی من خیلی وقته بهت دل بستم اما نمیدونستم اونقدر عاشق عشق قبلیت هستی که بخاطرش من رو بخوای بازی بدی! یادم رفته بود که ازم متنفری ببخشید

باورم نمیشد! نه انگار گوشام اشتباه میشنیدن، واقعا

همه ی این حرفارو نسترن داشت بهم میگفت؟ داشت بهم میگفت که عاشقمه؟ میون گریه لبخندی رو لبام اومد؛ نسترن روی زمین نشست بودو داشت گریه میکرد! اروم بهش نزدیک شدم و دستاشو گرفتم

من : اگه بخواییم حرف از عاشق شدن بزنیم من عاشق تر از توام ، عاشق چشمای آسمون شبت ، عاشق لبخندای خوشگلت ، عاشق پاک بودن ، از همون روز اول دیوونتم نسترن! اما ترسیدم بگم ، ترس از دست دادنت مانع شد ، تردیدهام مانع شد ، میتونی این دیوونه رو ببخشی؟

با حیرت زل زده بود بهم ، چشماش چهارتا شده بود و دهنش باز مونده بود! خندم گرفت که با صدای خندم ، به خودش اومد

نسترن: به چی میخندی؟

من : به تو

نسترن: دلک خودتی

و مشت محکی به شونم زد که یه دفعه ، تو آغوشم کشیدمش و زیر گوشش زمزمه کردم

من : دوست دارم !

نسترن: باورت ندارم دلم رو خیلی شکستی آقای دویران

من : بهت ثابت میکنم خانم زرین در ضمن اون عکس رو من نداشتم تو کیفیت اما حدس میزنم کی گذاشته ، من تمام عکسامو که با غزاله بودم انداختم رفته

نسترن: اره منم که گوشام درازه

من : بس بچرخ تا بچرخیم

با حرص سری تکون داد و از جاش بلند ، سریع دنبالش رفتم و از پشت محکم دستش رو گرفتم !  
تقلا کرد که دستشو بیرون بکشه اما، فشار دستم رو محکم تر کردم ، با حرص اشکاشو پاک کرد و  
آرایشش رو تجدید کرد .

داشتیم به سمت مامان اینا میرفتیم که متوجه پیرهن خونیم شدم ، با عجله به نسترن گفتم

من : لباسم خونیه اگه بریم داخل همه فکر میکنن چی شده تو برو کادو رو بده ، آماده شو و بیا  
بریم

بدو بدو داخل باغ شد و من با عشق تماشاش کردم ، لبخندی از یاد آوری حرفاش رو لبام نشست !

در جدال عقل و عشق

عقل را به ظاهر پیروز کردم

با این تظاهر من در وجودم

عشق را به صد بار زنده کردم

در راه این عشق من سر سپردم

عقل را به عشقم تقدیم کردم

شوریدگی را احساس کردم

من عشق را پیروز کردم

یک ساعت بعد ... نسترن رو جلوی در خونشون پیاده کردم که با لجبازی بدون خداحافظی ازم رفت ، خندیدم و با فکری پر مشغله به خونم رفتم .

زندگی اونقدر عجیب و غیر قابل پیش بینی هستش که ، تو اوج ناراحتی یه دفعه تمام خوشی های دنیا رو بهت نشون میده .

شب کوروش رو مامان اینا آورده بودن خونه و من متوجه اومدنشون نشده بودم ؛ از فکر بیرون اومدم و از اتاق خارج شدم ، باید به شرکت میرفتم و به سامیار کمک میکردم حالا که بابک هم چند روز نبود ، آره بابک رو اخراج نکرده بودم چون من مثل اون نامرد نبودم ! دیگه برام مهم نبود که بخوام اخراجش کنم .

کشفام رو پام کردم ، دستم رو بردم تا درو باز کنم که ، در با کلید از اونور باز شد و قیافه ی بی حوصله ی نسترن نمایان شد

من : سلام خوشگلم

نسترن: سلام آقای دویران

من : نکن اینجوری به خدا اون عکس رو من نداشتم تو کیفیت بخدا غزاله برای من دیگه تموم شده

نسترن: گفتم که باورت ندارم اونقدر با احساساتم بازی کردی که دیگه نمیدونم به کدوم حرفات باور کنم

و بدون اینکه اجازه ی جوابی بهم بده رفت ، با ناراحتی از خونه خارج شدم ! بهت قول میدم نسترن عشقم رو بهت ثابت میکنم .



1) ماه بعد " نسترن "

حال کوروش رو به بهبودی بود و به درخواست خودش امروز میخواستیم واسه ی دو روز بریم شمال ، مامان اینام قرار بود با افسانه خانم اینا بیان و همگی باهم به ویلای کامیار بریم ؛ حسم نسبت به کامیار حالا دیگه قوی تر از قبل بود و داشتم به عشق اون هم نسبت به خودم باور میکردم ، کم کم داشتم یقین میاوردم که کامیار اون عکس رو تو کیفم نداشته ، اما هنوز هم حقیقت ثابت نشده بود ! با صدای مامان زیپ چمدونم رو کشیدم و راه افتادم .

تقریبا یک ساعتی بود که تو راه بودیم ، از کامیار خبر نداشتم چون تو ماشین خودشون بود ، دلم به شغل قبلیم خیلی تنگ شده بود و دلم میخواست به بیمارستان برم تا همکارامو ببینم اما وقت نمیشد ؛ حالا که کوروش خوب میشد دیگه نیازی به بیشتر موندن من نبود اما مگه دل ، گوش میکرد به این حرفا ! از طرفی نمیتونستم از کامیار دور باشم و از طرفی هم چون از عشقش مطمئن نبودم دوست داشتم برم ، تو همین فکر بودم که ، خواب مهمون چشم شد و دیگه چیزی نفهمیدم .

با تکون های دستی چشم رو باز کردم ، نیلو با دیدن چشای بازم ، نیششو یه متر وا کرد

نیلوفر: پاشو تنبل رسیدیم

من : تنبل خودتی باشه پیاده شو وسایلا رو بردار تا بیام

نیلوفر: نه بابا نوکر بابات غلام سیاه خودت زحمت بکش

با خنده از ماشین پیاده شدم و از صندوق عقب چمدون رو بیرون اوردم ، داشتم وارد ویلا میشدم که ماشینی توجه ام رو جلب کرد ! لابد برای همسایه ها بود اما چرا جلو در ویلای کامیار پارک شده بود خدا میدونه ؛ از پشت کامیار رو دیدم که بهم نزدیک شد

کامیار: سلام خانمی

من : سلام خوبی

کامیار: مرسی تو خوبی

من: مرسی بیا بریم تو سرده

سری تکون داد و باهام راه افتاد ، جلوی در به صحنه ی رو به روم مثل گیجا زل زده بودم ! نمیتونستم به این صحنه باور کنم ، یعنی پررویی تا این حد ، بی انصافی تا این حد ؟ کامیار درحالی که چشاش قرمز شده بود و از خشم تند تند نفس میکشید ، با عصبانیت عجیبی وارد ویلا شد که ، ترس وجودم رو گرفت ، هر آن منتظر یه دعوای شدید بودم اما کامیار ، با آرامش ساختگی داشت به غزاله و بابک نگاه میکرد ؛ هنوز هم جای سوال بود برام که این دوتا اینجا چیکار میکردن ؟ انگار کامیار ذهنم رو خوند چون سریع رو به هردوشون گفت

کامیار: شما اینجا چیکار میکنید ؟

غزاله : یادت رفته اینجا ویلای هردومونه ما روزامو اینجا گذروندیم بس اینجا منم حقی دارم !

بابک با شرمندگی و ناراحتی سرشو پایین انداخت ، کامیار با حرص سری تکون داد و جوابی بهش نداد !

غلط نکنم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ی این غزاله و بابک بود ، چون غزاله بدون توجه به متاهل بودنش داشت ، با کامیار از گذشتش حرف میزد و بابک هیچ عکس العمل خاصی نشون نمیداد ؛ ساعت از رسیدنمون میگذشت اما ، جو خیلی سنگین بود ! بابا و عمو رضا و سامیار رفته بودن برای شام وسایل بخرن و بقیه هم تو ویلا داشتیم مگس میپروندیم ، کلافه از بیکاری دم گوش کامیار زمزمه کردم

من : میخوای بریم قدم بزنینم ؟

کامیار : بریم که دارم دیوونه میشم اینجا

از جام بلند شدم که ، کامیار خیلی نامحسوس دستم رو گرفت و بلند شد اما ، این از چشم هیچ کس دور نمود ! نگاه های همه رو دستای ما قفل شد ، مامان و نیلو با دهن باز بهم زل زده بودن ،

افسانه خانم ، کتایون و کوروش با نگاهی پرمعنا اما خوشحال و اما بابک و غزاله ، به طرز عجیبی نگاهشون روی دستان ما گره خورده بود ، تو نگاه هردو یه چیز مشترک بود پشیمونی ! با کامیار از ویلا خارج شدیم و به سمت دریا رفتیم .

بدون هیچ حرفی دست در دست هم ، روی ماسه های نرم دریا پا میگذاشتیم ، کنار کامیار آرامش عجیبی داشتم انگار که هیچ کس نمیتونه ناراحتم کنه ، هرکدوم تو فکرای مختلف بودیم اما یه چیزمون یکی بود ، قلب هردومون یه حرف مشترک میزد ، عشق ! سکوت رو شکستم و رو بهش گفتم

من : به چی فکر میکنی ؟

کامیار : به بدبختیام ، به پررویی غزاله ، به بابک ، به خاطرات لعنتی

من : یعنی اینجا یه روزی با غزاله اومدی ؟

کامیار : آره اما فکر نمیکردم قراره باز هم به اینجا پیام چون بعد غزاله دور همه چیو خط کشیدم تا اینکه تو اومدی

لبخندی عاشقانه تحویلش دادم که ، همون لحظه تلفنش زنگ زد، بر خرمگس معرکه لعنت !

کامیار: بله مامان ؟

.....باشه اومدیم خداحافظ

تلفن رو قطع کرد و رو بهم گفت

کامیار: میگه بابا اینا وسایل شام خریدن گفت برگردیم خونه و کمکشون کنیم

من : باشه

"کامیار"

چند دقیقه ای از به ویلا برگشتنمون میگذشت ، قدم زدن با نسترن سالم رو خوب کرده بود ، فردا تولد نسترن بود و من قصد داشتم فردا شب ، تمام عشقم رو بهش ثابت کنم و به همه بفهمونم که چقدر دوسش دارم ! از این فکر لبخندی رو لبام اومد که ، از چشم غزاله دور نموند و سریع گفت

غزاله : چیه کامیار نصفه شبی چی به سرت زده که میخندی ؟

من : بماند !

همون لحظه صدای نسترن از اشپزخونه اومد

\_شام حاضره

همگی سر میز نشستیم و شروع کردیم به غذا خوردن ، وسطای غذا بود که نسترن از سر میز بلند شد و به سمت اشپزخونه رفت ؛ اما هنوز چند قدم نرفته بود که ، به زمین افتاد! بانگرانی به سمتش رفتم و کمکش کردم بلند شه ، غزاله با صدای بلند میخندید و روی اعصاب من راه میرفت ، همه دورمون جمع شده بودن و حال نسترن رو میپرسیدن اما نسترن فقط اشک میریخت ، با نگرانی ازش پرسیدم

من : حالت خوبه چیزیت که نشد ؟

نسترن: نه فقط پام درد میکنه

کوروش : بهتره بره اتاق و استراحت کنه

سری تگون دادم و از سامیار خواستم که ، کمک کنه تا باهم به اتاق ببریمش ، من از ی دست نسترن و سامیار هم از دست دیگه اش چسبید و کمکش کرد که بلند بشه ، غزاله با خنده هاش دیگه عصبیم کرد و منم با فریاد رو بهش گفتم

من : زهرمار ببند دهننتو

رسمای دیگه خفه شد و منم نسترن رو به اتاقش بردم .

بعد از شام به نسترن سر زدم و دیدم که خوابه ، منم به اتاق مشترکم با کوروش و سامیار رفتم و با فکر تولد نسترن به خواب رفتم .

صبح زودتر از همه بیدار شدم و از ویلا بیرون رفتم ، باید تدارکات رو قبل از شروع سوپرایزم یک بار دیگه از زیر نظر میگذروندم ؛ سوار ماشین شدم و به اون قسمت جنگل که ، تزئینش کرده بودم رفتم ، تو جنگل کلبه ای برای خودم ساخته بودم و حالا میخواستم اونجا تولد نسترن رو جشن بگیرم ! همه چیز عالی بود ، فقط باید منتظر شب میبودم تا ، باز دوباره عشقم رو به نسترن ثابت کنم .

سر میز صبحانه نشسته بودیم که ، دیگه نتونستم صبرکنم و رو به همه گفتم

من : شب میخواوم همتون رو یه جای خوب ببرم لطفا اعتراض نکنید که قبول نمیکنم

همه قبول کردن ، لبخندی از رضایت زدم که از چشم نسترن دور نمودند ! با شک بهم نگاه کرد و دوتای ابروشو به معنی چه خبره بالا انداخت ، که گفتم \_: بماند !

بعد از صبحونه جلوی تلویزیون نشسته بودم که ، سامیار با خنده کنارم نشست و نگاه شیطونی بهم کرد

سامیار: وای به حالت اگه ابجیم یه درصد ازت ناراحت شه

چشام از تعجب گرد شد و سوالی نگاهش کردم ، که خنده بلندی سر داد و ادامه داد

سامیار: علاقه ات به ابجیم خیلی تابلو هستش داداش نمیخواد نقش بازی کنی چشمات همه جی رو لو میده

من : بس فهمیدی که چطوری به خواهرت دل بستم ؟ فهمیدی چقدر دوسش دارم ؟

سامیار: فهمیدم داداش فهمیدم

من: یعنی نمیخوای الان عصبی یا غیرتی بشی؟

سامیار: نه برادر من چرا عصبی اتفاقا خوشحالم کی بهتر از تو برای خواهرم فقط مواظبش باش که اگه بفهمم اذیتش کردی میکشمت!

با خوشحالی تک خنده ای کردم و مردانه بغلش کردم و با لحن بامزه ای گفتم

من: بهت قول میدم دادا (داداش) نمیزارم اب تو دلش تکون بخوره خیالت تخت

"نسترن"

شال سفیدم رو روی سرم مرتب کردم و با لبخند تو آینه به خودم خیره شدم، یه مانتوی صورتی کوتاه، با یقه ی آمریکایی که، کنارش دوتا پاپیون کوچولو داشت و یه تاب سفید از زیرش پوشیده بودم، با یه شلوار جین سیاه که در حین سادگی زیبا ترم کرده بود! کامیار همه رو جلوتر از من به مکان فرستاده بود و حالا بیرون منتظر من بود تا برم، از ویلا خارج شدم و به کامیار که با کت و شلوار سیاه جلوم ایستاده بود، لبخندی زدم! با خوشرویی جوابم رو داد و در ماشین رو باز کرد، توی ماشین نشستم و با سکوت به راهی خیره شدم که، هر لحظه من رو به سوپرایز کامیار نزدیک تر میکرد؛ بالاخره رسیده بودیم، کامیار دستم رو گرفت و من رو به جایی هدایت کرد، آروم آروم قدم برمیداشتم. بعد از چند دقیقه به جایی رسیدیم که، روی زمین گل های رز ریخته شده بود، با ناباوری به کامیار نگاه کردم! لبخندی زد و چیزی نگفت، جلوتر که رفتیم آهنگ تولد فشارو پر کرد، باورم نمیشد خودم تولدم رو فراموش کرده بودم اما کامیار...! نور قشنگی جنگل رو روشن کرده بود و همه (مامان و بابا و سامیار و...) با رسیدنمون شروع کردن به دست زدن، میزی رو به روم قرار داشت که روش، کیک تولد بزرگ و کادوهای زیادی چیده شده بود، باورم نمیشد همه چیز بی نقص و عالی بود و من چقدر عاشق شخصی بودم که این چیز هارو برام آماده کرده بود! با خوشحالی به سمت مهمونا رفتم و بغلشون کردم؛ دیگه وقتش رسیده بود که شمع هارو فوت کنم، پشت میز قرار گرفتم

و با جمله ی (بیا شمع هارو فوت کن تا صد سال زنده باشی) شمع ۲۶ رو فوت کردم، همه شروع کردن به تشویق کردن و یه دفعه با اشاره ی کامیار همه ساکت شدن

کامیار: میخوام بهتون در رابطه با این تولد چیزی بگم ، نسترن برای من خیلی ارزش داره و خیلی زحمات چه برای من چه برای کوروش کشیده اولش نسترن فقط به عنوان پرستار برادرم وارد خونم شد اما بعد ها من بهش دل بستم و عاشقش شدم! طولی نکشید که متوجه شدم این عشق دو طرفس اما فهمیدم که نسترن به عشق من باور نداره و من امروز یه کاری انجام میدم که تا حالا انجام ندادم

به طرفم برگشت و به چشمم زل زد و ادامه داد

\_همینجا جلوی خانوادم و خانوادت دارم اعتراف میکنم که عاشقتم و بهت قول میدم خوشبختت کنم!

با خوشحالی سرم رو پایین انداختم و از ته دل خندیدم ، با این حرف کامیار همه سوت بلندی کشیدن و دست زدن ، کوروش و کتایون با خنده فریاد میزدن  
\_مبارکه .... مبارکه!

همه از این خبر خیلی خوشحال بودن و حتی مامان و بابا خوب باهاش کنار اومده بودن ، همه داشتن کیک میخوردن و منم گوشه ای ایستاده بودم که ، غزاله کنارم ایستاد و با لبخند مسخره ای گفت

غزاله : خیلی خوشحالی نه فکر میکنی کامیار واقعا عاشقته ؟ دلم برات خیلی میسوزه

من : چه چرت و پرتی باز داری میگی ؟ هرچی هم بگی نمیتونی حالم رو بد کنی چون بهترین روز زندگیمه

غزاله : هیچ با خودت فکر کردی چرا کامیار تورو به خودش برد ؟

من : خب معلومه برای اینکه به کوروش کمک کنم

خنده ی شیطانی کرد و ادامه داد

بیچاره تو خیلی ساده ای به دروغ های کامیار باور کردی

من : کامیار دروغگو نیس این تویی که خیانتکار و دروغگویی !

داشتم از کنارش رد میشدم ، ولی با حرفی که شنید سرجام میخکوب شدم

غزاله : هیچ به روز تصادف فکر نکردی نه ؟ اهان یادم رفته بود تو فراموشی گرفتی ، بزار من یادت بیارم روز تصادف کوروش حالش بد میشه و کامیار از این بابت تورو مقصر میبینه و به آقای رحیم پور میگه که اگه اخراجت نکنه شکایت میکنه و بیمارستان رو میبندن ، تورو هم آقای رحیم پور با اینکه بی گناهی اما بخاطر حرف کامیار اخراج میکنه

فکر میکنی کامیار چرا تورو آورد خورش ؟ فقط برای اینکه عذاب وجدان داشت بخاطر کارش و خواست تلافی کنه

دنیا دور سرم میچرخید ، حرفای غزاله همش توی گوشم میپیچید و هر لحظه بیشتر میشکستم !

من : دروغ میگی کامیار هیچوقت اینکارو نمیکنه

غزاله : تو یادت نمیاد اما من از خاله افسانه شنیدم میتونی از خود کامیار بپرسی هرچند نمیدونم راستشو بگه یا نه !

و رفت ... خدایا این دیگه چه امتحانیه ؟ تازه داشتم به کامیار اعتماد میکردم ، حالا اگه حرفای غزاله راست باشه چی ؟ قطره اشکی از چشمم چکید ، پشت سر اون یکی دیگه .... یکی دیگه و هزاران اشک دیگه که به سرعت از چشمم پایین میریختن ! اشکام رو پس زدم و به کنار کامیار رفتم

من : کامیار دیگه بسه بریم خونه ؟

کامیار: چیزی شده عزیزم ؟

من : نه فقط خستم



کامیار به سامیار اشاره کرد که دیگه بریم ، همه آماده شدن و باز به ویلا برگشتیم .

"کامیار"

چند ساعتی از برگشتنمون میگذشت ، اما من بی خوابی به سرم زده بود و نمیتونستم تو ویلا بمونم ، به سمت ساحل داشتم راه میرفتم که ، دستم از پشت کشیده شد ، به سمت اون شخص برگشتم که دیدم نسترنه !

من : عه سلام خانمی چرا نخوابیدی ؟

نسترن: فقط به حرفام گوش بده و راستشو بگو کامیار

من : چیشده نسترن ؟

شروع به گریه کرد و با صدای نسبتا بلند ادامه داد

\_تو باعث تصادف من شدی نه ؟

من : کی این حرف رو بهت گفت ؟

نسترن: مهم نیس فقط بگو تو باعث شدی یا نه ؟ تو با اینکه من بی گناه بودم به رحیم پور گفتمی اخراجم کنه یا نه ؟ تو عذاب وجدان گرفتی بابت کارت و من رو برای کارکردن به خونت آوردی آره ؟

و حالا حرفاش به فریاد تبدیل شده بود ، اشکاش یکی پس از دیگری میریختن و با چشمای سرخ و خسته به من زل زده بود تا جواب بدم

بار دیگه با صدای بلند سرم فریاد کشید !

نسترن: باتوام کامیار حرف بزن

من: آره ... من بودم ... من باعث شدم



دختری که یه چیزی بهم تزریق کرد از جام بلند شدم که ، سوزش دستم مانع شد! صدای پرستاری توجه ام رو جلب کرد

پرستار : آقا لطفا بخوایید سرومتون هنوز تموم نشده

من : خانم ببخشید من رو کی به اینجا آورد ؟

پرستار : یه آقای الانم بیرون منتظرن

من : ممنون ساعت چنده خانم ؟

پرستار: ساعت ۴ ظهر

چشام از تعجب چهارتا شد ، پرستار بیرون رفت و پشت سرش بابا وارد اتاقم شد

بابا : سلام پسرم حالت چطوره؟

من : خوبم بابا جان من چطوری اومدم اینجا ؟

بابا :صبح همه آماده بودیم که برگردیم اما تو نبودی منتظر بودیم که بیای اما وقتی نیومدی نگران شدیم و دنبالت گشتیم وقتی هم که تو ساحل پیدات کردم تب داشتی و بی هوش بودی منم اوردمت اینجا

من : آهان ممنون

بابا : نمیخوای بگی چیشده ؟

همه چی رو بهش تعریف کردم به غیر از اون شخص که چیزی بهم تزریق کرد ، بابا با شنیدن حرفام سری تکون داد و گفت

بابا : خیلی اشتباه کردی بابا جان باید از اول به نسترن همه چی رو میگفتی نباید مخفی میکردی

داشتیم با بابا صحبت میکردیم که ، دکتری وارد اتاق شد ؛ بهش میخورد ۵۰ ساله باشه ، ریش پروفیسوری جوگندمی داشت و یه عینک هم به چشم داشت ، با لبخند رو به بابا گفت

دکتر: آقای محترم میشه خواهش کنم من رو با پسر تون تنها بزارید ؟

بابا : البته آقای دکتر چشم !

دکتر تشکری کرد و بعد از بیرون رفتن بابا ، کاغذی رو جلو روم قرار داد و با تاسف گفت

دکتر : پسر من چرا این کار رو باخودت میکنی ؟

من : چه کاری آقای دکتر ؟

دکتر: چرا به خودت مواد مخدر تزریق میکنی ؟

من : کی چنین حرفی زده دکتر؟ من همچین کاری نکردم

دکتر: اما این آزمایش خلاف گفته ی شمارو ثابت میکنه بهت توصیه میکنم به یه کمپ بری

با ناباوری به دکتر زل زده بودم ، خدایا این دیگه چی بود ؟ دیشب چه بلایی سرم آورده بودن ؟ .....

از دکتر خواستم چیزی به بابا نگه ، تا ببینیم چه غلطی میتونم بکنم ! وقتی به ویلا رسیدیم مامان

با نگرانی به سمتم اومد و بغلم کرد ، بعدش کتابی با محبتی خواهرانه بغلم کرد ، اما کوروش

میدونست که بادمجون بم آفت نداره ، بس خیلی محکم چند بار به شونم زد و کنار کشید ؛ فقط

چشمم دنبال یه نفر میگشت اما نبود ! از مامان فهمیدم که برگشتن به تبریز ، چمدون خودم رو

هم گذاشتم تو صندوق عقب ماشین و سوار شدم ، حوصله ی رانندگی نداشتم نمیدونم چرا، اما

بیش از حد خسته بودم و خوابم میومد ، بابا پشت فرمون نشست و من با خیالت راحت چشمم رو

بستم و به خواب رفتم .

با صدای تلفنم که داشت خودشو تو جیبم میکشست ، بیدار شدم !! این دیگه کی بود ؟ شماره

ناشناس بود ، با امید اینکه نسترن باشه با خوشحالی جواب دادم

\_\_بله ؟

+سلام جناب مهندس

تعجب کردم ! پشت تلفن یه مرد ناشناس بود ، صدای کلفتش و لحن صحبتش ، از پشت تلفن هم استرس و ترس رو به وجود انسان میاورد ، با تردید جواب دادم

\_\_خودمم بفرمایید

+میبینم که مواد بهت ساخته صدات شاد و شنگول میاد حالا گوش بده ببین چی میگم

این چی داشت میگفت ؟ کی بود اصلا ؟ چه اتفاقی داشت برام می افتاد ؟ این بازی چی بود که من توش داشتم قربانی میشدم ؟

+با توام جناب میشنوی ؟

برای اینکه بابا اینا چیزی نفهمن و بویی از قضیه نبرند ، با صدای لرزون از سر ناچار گفتم

\_\_بفرمایید بله میشنوم آقای احمدی ؟

+خوبه خوشم اومد به کسی چیزی معلوم نمیکنی ، تو خونت یه امانتی گذاشتم که مطمئنم بهش نیاز پیدا میکنی ، ازش خوب استفاده کن چون برای دوباره گرفتنش باید به من التماس کنی !

بعد از این حرفش به طرز ترسناکی خندید و بدون منتظر جواب من گوشی رو قطع کرد . از شدت شوکی که ، از حرفای اون مرد بهم وارد شده بود ، همونجوری گوشی به دست به جاده زل زده بودم که ، با صدای نگران مامان به خودم اومدم

مامان : پیشده کامیار جان چرا همینجوری ماتت برده ؟ اتفاقی افتاده ؟

من : نه مامان خوبم هیچ اتفاقی نیوفتاده فقط دوستم داشت صحبت میکرد که قطع شد احتمالا انتن نمیده جاده به اون داشتم فکر میکردم

مامان : اره پسرم تو جاده انتن نیس که کم مونده برسیم اونوقت دوباره زنگ میزنی

به دنبال حرف مامان ، کوروش با خوشحالی بهم گفت

کوروش : داداش من امشب میرم خونه مامان ، تو مریضی استراحت کن حالا که بهتر شدم چیزیم نمیشه ، به دکترم خودم میگم بیاد اونجا اما تو به زنداداش بگو فردا نیاد ، بمونه خونه اونم استراحت کنه درست هم نیس من دیگه به زنداداش اینده ام زحمت بدم !

با ناامیدی و لبخند تلخی رو صورتم ، سری به نشانه ی تأیید تکون دادم ، هیچ کس به جز بابا خبر نداشت پیشده و چقدر خوش خیال و دلخوش بودن به رابطه ی منو نسترن ، غافل از اینکه ....

بقیه ی راه رو ، با فکر کردن به اینکه اون دختره و مردی که پشت تلفن بود چه کسی بود و من تو چه بازی داشتم نابود میشدم گذروندم ، دیگه رسیده بودیم با بی حالی از همه خداحافظی کردم و با برداشتن چمدانم به خونه رفتم ؛ وقتی وارد خونه شدم همه جا رو از زیر نظر گذروندم ، تا به بساط نابودگر و کثیفی روی تختم رسیدم .

از حرص مشت محکمی به دیوار زدم ، اعصابم داغون بود ، با فریادی از سر حرص تمام اون ، وسایل رو پرت کردم به گوشه ای از اتاق و روی تخت نشستم !نمیدونستم کی داره باهام این کار رو میکنه ، اما با خودم عهد بستم که کارشو تلافی کنم ! از جام بلند شدم ، بعد از یه دوش پنج دقیقه ای ، به تخت خوابم رفتم و با اینکه چندساعت پیش از خواب بیدار شدم اما ، شدیداً خسته بودم و خوابم میومد ، برای همین چشم رو بستم و به خواب شیرین رفتم .

نمیدونم چقدر از خوابیدنم گذشته بود اما ، با سردرد شدیدی از خواب پریدم ! تمام بدنم درد میکرد ، عرق شدیدی کرده بودم و احساس تنگی نفس میکردم ؛ با حالت تهوعی که بهم دست داد ، سریع به سمت سرویس بهداشتی رفتم ، دلیل این حالت هارو تو خودم نمیدونستم ! همینجوری داشتم به سختی نفس میکشیدم که ، حرف دکتر به یادم اومد : \_ چرا مواد مخدر به خودت تزریق میکنی ؟

لعنتی ، احتمالا اثرات اون مواد بود ، چشمم به وسایلی افتاد که ، حالا یه گوشه از اتاق بودن ! دلم نمیخواست به سمتشون برم اما چاره ای نداشتم ، اگه از اونا استفاده نمیکردم قطعا فردا صبح جنازم از خونه میرفت بیرون ؛ با تردید به سمت وسایلا رفتم و .... بعد از تزریق دوباره ، دیگه اثراتی از حال چند دقیقه پیشم باقی نموند و بر عکس ، احساس سرخوشی بیش از حدی میکردم .

صبح بدون توجه زیاد به شکل ظاهریم ، بدون شونه کردن موهام و انجام دادن کارهایی مثل ، بستن ساعت و عطر زدن ، فقط با عوض کردن لباسام ، با بی حوصلگی به شرکتتم رفتم .

سامیار با دیدنم سریع به سمتم اومد ، ظاهرش پریشون و نگران بود و فقط دست تو موهایش میکرد ، با نگرانی و ترس از اینکه اتفاقی به نسترن افتاده باشه ، آشفته و مضطرب بهش گفتم

من : سلام داداش چیشده ؟ چرا اینقدر نگرانی؟

سامیار: سلام کامی داداش باید صحبت کنیم

من : خب صحبت کنیم داداش من در خدمتم

سامیار: دیروز چه اتفاقی افتاد ؟ چرا نسترن اینقدر ناراحته ؟ دیروز تو راه وقتی مامان و بابا از تو حرف زدن ، گفت دیگه نمیخواه از تو چیزی بشنوه و دیگه رابطه ی شما تموم شده

سرم رو پایین انداختم ، نمیدونستم بهش چی بگم ! چی میتونستم بگم ؟ قطعا اگر بهش میگفتم من باعث تصادف خواهرش شدم فسخ کردن ، شراکتش با من هیچ ، نمیزاشت سر به تنم باشه و نیست و نابودم میکرد برای همین ، با شرمندگی گفتم

من : ببین داداش نسترن فقط سر لج افتاده قبول دارم منم اشتباه کردم اما خیلی دوشش دارم بهت قول میدم که درست میشه ، اصلا من هر چه سریع تر خانواده ام رو برای خواستگاری میفرستم و همه چی حل میشه حالا ببین !

سامیار فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد ، اما تو چشماش اثری از تردید و نگرانی رو میتونستم بخونم .

"نسترن"

روی تختم ، کز کرده بودم و به کامیار فکر میکردم ، باورم نمیشد که اینقدر ، میتونه دو رو باشه !  
دیگه به هیچ وجه نمیخواستم ببینمش ، غیر قابل هضم بود برام اینکه ، برای اولین بار عاشق بشم  
اما سریع با شکست مواجه بشم ، مامان اینا خیلی سوال پیجم میکردن چون ، از اون روز کذایی  
خیلی تو خودم بودم و از اتاق بیرون نمیرفتم ، با کسی صحبت نمیکردم ، همش به فکر فرو  
میرفتم و حوصله نداشتم ؛ آهی از ته دل کشیدم و از اتاق بیرون رفتم ، مامان با دیدنم لبخندی از  
ذوق زد و با لحنی خوشحال که انگار من رو بعد از چندسال دیده گفت

مامان : قربونت برم من بیا بشین پیش خودم ببینم !

لبخند تلخی زدم و کنارش نشستم ، هیچ کدوم صحبت نمیکردیم ، سامیار شرکت بود و بابا بیرون  
، نیلوفر هم طبق معمول خواب ، فقط من بودم و همدم همیشگیم مامان ! حالا میتونستم سفره ی  
دلهم رو برایش وا کنم ، اون شنونده ی خوبی بود و از بچگی هر دردی داشتم فقط به اون میگفتم ،  
بازم مثل بچگیام با بغض و غم شروع کردم به گفتن ، از همه چی ، مثل وقت هایی که همکلاسی  
هام اذیتم میکردن و یا نیلوفر عروسکم رو ازم میگرفت و من به مامان میگفتم که دعواش کنه ،  
حالا هم انگار میخواستم کامیار رو دعوا کنه ، اونقدر گفتم و گفتم تا اینکه اشک هام من رو به  
سکوت وادار کردن ؛ مامان هم داشت گریه میکرد برای دخترش ، برای دختری که عشق توی  
قلبش، بیشتر از عقل و منطق بهش فرمان میداد و داشت نابودش میکرد . با گریه نوازشم کرد و با  
لحن مادرانه و مهربونی رو بهم گفت

مامان : دخترم میدونم کامیار اشتباهات بزرگی کرده ، اما من عشق رو تو چشماش دیدم اون  
عاشقته ، دلیلشم بابت اخراج کردنت بهت گفته . هرکس حق یه شانس دوباره رو داره اگه  
پشیمونه باید یه شانس بهش بدی تا خودشو ثابت کنه و اعتمادتو جلب کنه

من : نمیدونم مامان تو یه دو راهی گیر کردم نمیتونم تصمیم بگیرم ، ذهنم مشغوله خیلی

مامان : به حرف دلت گوش کن و نزار بقیه برات تصمیم بگیرن !



سری تکون دادم و سکوت کردم .

"کامیار"

دو روز از صحبتیم با سامی میگذشت و من هر روز بیشتر از قبل ، به مواد وابسته میشدم ، دلم به نسترن داشت پر میکشید اما روم نمیشد باهاش تماس بگیرم ، اما تصمیم داشتم بعد از پیدا کردن کسی که این بلا رو ، سرم آورده دل نسترن رو هم بدست بیارم و برای خوب شدن اقدام کنم ؛ همینجوری تو اینینه داشتم خودمو نگاه میکردم و با خودم حرف میزدم که ، زیر پام چیزی رو حس کردم ، وقتی بهش نگاه کردم ، گوشواره ی اشنایی رو دیدم ، این گوشواره رو هر جا میدیدم میشناختمش ، چون خودم هدیه داده بودمش اونم به غزاله داده بودمش روز ولنتاین ! ولی این اینجا ؟ ..... خودش بود غزاله بود، کار اونه همه ی اینا ، با این فکر به سرعت از خونه زدم بیرون .

جلوی در خونه ی غزاله ، ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم ، ایندفعه دیگه کوتاه نمیام غزاله خانم مطمئن باش سزای کارتو میبینی ! دستم رو محکم روی زنگ در گذاشتم ، قصد کوتاه اومدنم نداشتم ، بالاخره غزاله رضایت داد و در رو باز کرد ، به محض دیدنم خواست در رو ببندد که با پام مانعش شدم ؛ در رو با تمام قوا هول دادم و وارد خونه شدم ، غزاله از این حرکت ناگهانیم محکم با دیوار برخورد کرد ، از فرصت استفاده کردم و گلوش رو محکم میان دستم گرفتم ، بابک سراسیمه از اتاق بیرون اومده بود و سعی داشت دستام رو از گردن غزاله جدا کنه ، اما من خشمم به حدی بود که هیچ نیرویی نمیتونست باهاش مقابله کنه ! با خشم و نفرت رو به غزاله ای که ، حالا به سرفه افتاده بود عربده ای کشیدم

من : کثافت اشغال بگو ببینم چه بلایی سرم آوردی هالان ؟ با کی هماهنگ شدی و اون موادهای مزخرف رو تا خونه ام آوردی ؟

بابک : کامیار ولش کن بزار باهم صحبت کنیم الان خفه میشه لعنتی

با چشمای قرمز و پر از خشم بهش نگاه کردم و به طرفش حمله ور شدم ، اون که منتظر این حرکت نبود با مشت من به زمین افتاد ! غزاله میون نفس نفس زدناش دادی از سر وحشت کشید و فحشم داد ، باز دوباره به طرفش رفتم و به دیوار چسبوندمش ، بدتر از قبل سرش فریاد کشیدم

من : اگه همین الان نگی چه غلطی کردی جنازه هردوتون از اینجا میره بیرون من دیگه چیزی برای باختن ندارم بس میدونی که اینکارو میکنم زود باش حرف بزن دِ لعنتی میگم بگو

بابک که حالا تازه داشت به خودش میومد ، با دماغی که داشت ازش خون میچکید بلند شد ، ترسیده به طرفم اومد و با لحنی که شبیه تمنا کردن بود گفت

بابک : کامیار خواهش میکنم من همه چی رو بهت توضیح میدم فقط ولش کن داداش به حرمت همون رفاقتمون ولش کن !

من : از کدوم رفاقت دم میزنی بابک همون رفاقتی که با ازدواج کردنت با عشق قبلیه رفیقت تموم شد ؟ داری به من درس حرمت یاد میدی ؟ نه داداش نمیخواد من حرمت بلدم که ، با همین خیانتت باز بهت میگم داداش من اونقدر، رفاقت حالیمه که وقتی فهمیدم با عشق قبلیم داری ازدواج میکنی نگفتم چرا گفتم خوشبخت بشی برادر !

تو چشماش شرمندگی میدیدم اما حرفی برای گفتن نداشت اونقدر کوچیک شده بود که نمیتونست جوابم رو بده فقط بار دیگه با خواهش گفت

بابک : باشه من پست من خیانتکار اما التماس میکنم ولش کن و به حرفام گوش بده

نمیدونم چرا اما لحن گفتنش باعث شد ، دستم رو از گلوی غزاله بردارم ، عقب کشیدم و به غزاله ای زل زدم که روی زمین سر خورد و داشت سرفه میکرد تا بتونه دوباره مرتب نفس بکشه ، بابک به طرفش اومد و با عشق بغلش کرد ، اما غزاله پشش زد و اجازه ای بهش نداد! پوزخندی زدم و به بابک که با ناراحتی عقب گرد کرد نگاه کردم ، فکر کنم غزاله با احساسات اونم داشت بازی میکرد ؛ خسته از این فضا رو به بابک طلبکارانه گفتم

من : زود باش ولش کردم دیگه حالا همه چی رو بگو !

از جاش بلند شد و کنار پنجره ایستاد ، با صدایی خش دار و لرزون شروع کرد به گفتن

بابک : همه چی از اونجایی شروع شد که ، وقتی به ایران برگشتی و اوادم دیدنت تو به من خیانت غزاله رو تعریف کردی و گفتمی که جدا شدین ، من که از قبل به غزاله علاقه داشتم باید اعتراف کنم که ، خیلی خوشحال شدم چون حالا شانس داشتم با غزاله باشم! چند مدت گذشت تا من متوجه علاقت به نسترن شدم و این فکر رو کردم که ، حالا که عاشق نسترنی دیگه غزاله برات حتما تموم شده و اینطور شد که ، به هر طریقی به غزاله دسترسی پیدا کردم و بهش از علاقم گفتم ، اونم از احساس تو به نسترن خبر داشت و دنبال تلافی میگشت و من فرصت این تلافی رو با اعتراف عشقم بهش داده بودم !

اون دنبال یه سرپناه میگشت تا ، هرطور شده از گذشته اش اون رو در امان نگه داره و یه بازیچه که باهش تورو اذیت کنه ، و اون من بودم ! اوایل فکر میکردم عاشقمه یا حداقل بهتره بگم اون اینجوری نشون میداد ، اما بعدها فهمیدم الکیه ولی اونقدر عشق چشمم رو کور کرده بود که اعتراضی نکردم و بهش گفتم مهم نیست دوسم داره یا نه ، فقط ماله من بشه کافیه ؛ اونم از این ضعفم استفاده کرد و گفت شرط هایی داره ، یکیش اینه که تورو اذیت کنم و دوم این که تو کارش دخالت نکنم و بهش نزدیک نشم ، منم قبول کردم و اون روز به روز از من استفاده کرد ، از طریق اطرافیان و پول من باعث اعتیاد تو شد و من رو هم همبازی خودش کرد ، همه ی داستان از این قراره کامیار !

از حرفاش چشم چهارتا شده بود ، باورم نمیشد غزاله این همه پست فطرت باشه ، 4 سال پیش احساسات من رو به بازی گرفت و حالا نوبت بابک بود . بابک نفس عمیقی کشید و با بغض ادامه داد

بابک : اما حالا میفهمم فقط بازیچه بودم براش و ارزش هیچی رو نداشته !

دیگه طاقت این همه ، فساد و دروغ های غزاله رو نداشتم ، محکم و قاطع رو به هردوشون گفتم من : هردوی شما یه خیانتکارید هردوتون باید تقاص تمام دردهایی رو که من کشیدم بدین ، به هردوتون نشون میدم که من کی هستم حالا نوبته منه !

گوشیم رو از جیبم در اوردم و شماره ی سامیار رو گرفتم ، اون تنها کسی بود که بعد از کوروش کمکم کنه ، نمیخواستم کوروش رو با وضع بیمارش به اینجا بکشونم و ازش چیزی درخواست کنم ؛ سامیار بالاخره دقیقاوقتی که میخواستم قطع کنم جواب داد

سامیار: جانم داداش ؟

من : الو سلام سامی داداش یه خواهش دارم لطفا هرچه سریع تر خودتو به ادرسی که میگم برسون

سامیار با صدای نگران و شکاک از لحن صدام گفت

سامیار: چیزی شده ؟

من : نه فقط خودتو برسون

سامیار: باشه ادرسو بگو

...ادرسو گفتم و قطع کردم با لبخندی ناشی از پیروزی ، زل زدم به بابک و غزاله ای که ، با ترس داشتن نگاهم میکردن ، پوزخندی زدم و گفتم

من : چیه ترسیدید ؟

غزاله : میخوای چیکار کنی ؟

تو چشمات ترس موج میزد ، زمین گرده میچرخه غزاله خانم ! با نگاهی تهدید آمیز و مشکوک گفتم

من : کمی بعد میفهمید !

یه ربع بعد سامیار جلو در بود ، یه ربعی که مثل سالها برام گذشت ، زنگ در که به صدا دراومد  
غزاله خواست بره ، در رو باز کنه که ، اجازه ندادم و خودم در رو باز کردم ؛ سامیار بلافاصله با  
دیدنم گفت

سامیار: سلام داداش اینجا دیگه کجاست ؟ برای چی صدام کردی ؟

من : سلام بیا تو میفهمی

وقتی وارد شد ، با تعجب به غزاله و بابک زل زد که گفتم

من : خب سامیار مطمئنم که خیلی کنجکاوی بدونی چرا اینجایی الان بهت میگم

همه چی رو از اول براش توضیح دادم و در اخر گفتم

من : سامیار ازت میخوام برادری در حقم بکنی میدونم چیز زیادی میخوام حتی لایق خواهرتم  
نیستم با این شرایط اما بهت نیاز دارم

سامیار: این چه حرفیه کامیار بگو حتما

من : میخوام برم کمپ و درمان بشم ، خواهش از تو اینه که هر دوی اینارو به کلانتری ببری و  
بگی که باعث اعتیاد من شدن بالاخره باید سزای کارشون رو ببینند

سامیار: البته داداش حتما

بابک و غزاله با شنیدن این حرفم ، شروع به داد و بیداد و التماس کردن ، اما بدون توجه از خونه  
خارج شدم و به سمت کمپی که میخواستم برم حرکت کردم . گوشیمو برداشتم و به نسترن زنگ  
زدم، میخواستم برای بار اخر صداشو بشنوم چون میدونستم هیچوقت من رو نخواهد بخشید ، اما  
زهی خیال باطل جواب نداد! گوشیم رو خاموش کردم و به راهم ادامه دادم .

نمی بخشم

شاعر سعید پروانه

نبخشیدن،

شعر نمی خواهد ...

قلبی میخواهد، از یخ

که گرمای نگاهت هم، ذوبش نمیکند ...

این آینه، فقط دروغ میگوید

پس شعر نمیگویم، ...

دیگر

نمی بخشم ...

به حرمت تمام دلواپسیهای پاییزی ام ...

میگن دوستت رو موقع سختی هات بشناس ، وگرنه انسان هایی که تو شادیات ادعای دوستی میکنند زیاده ، زندگی همیشه مطابق میل تو پیش نمیره اما مطمئن من باش که حال دنیا همیشه یکسان نمیمونه !

زمین گرده میچرخه .

ماشین رو تو حیاط کمپ پارک کردم و پیاده شدم ، اینجا بود آینده ی من ؟ آینده ای که فکر میکردم با نسترن باشه اما حالا ، خودم رو تو حیاط کمپ اعتیاد میدیدم ، پله ها رو یکی یکی بالا میرفتم تا به سالن برسم ، آدم هایی که به سرنوشت من دچار بودن ، خیلی زیاد بودن و با ترحم نگاهم میکردن ، منم وقتی چشمم بهشون میخورد با تعجب بهشون زل میزدم! یعنی منم مثل اینا بودم ؟ ظاهرشون وحشت رو تو دلم مینداخت ، یعنی منم داشتم مثل اینا میشدم ؟ اونقدر حواسم

به اونا پرت بود که ، متوجه آخرین پله نشدم و پام گیر کرد ، داشتم میخوردم زمین که تعادلمو حفظ کردم ! یه پسر تقریبا ۲۰ ساله با دیدن این صحنه با صدای بلند خندید ؛ دندون های ریخته اش باعث شد چشام از تعجب گرد شه !خدایا خودت کمک کن من نمیخوام به روز اینا بیوفتم .

"نسترن"

چشام رو اروم باز کردم ، خمیازه ای کشیدم و به اطرافم نگاه کردم ، روی مبل خوابم برده بود و مامان روم پتو کشیده بود ، از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم ؛ وارد اتاق که شدم ، چراغ صفحه ی گوشیم که داشت چشمک میزد ، توجه ام رو به خودش جلب کرد! سریع از رو تخت برش داشتم و روشنش کردم ، (یک تماس بی پاسخ از کامیار ) قلبم با دیدن اسمش شروع بندری رقصیدن کرد ، با خوشحالی به سمت کمد رفتم تا آماده بشم . همونطور که مامان گفته بود ، میخواستم یه شانس دیگه بهش بدم ، اون حق این رو داشت ! میخواستم به خونه اش برم و باهاش اشتی کنم ، عشقم نسبت بهش بیشتر از هرچیزی بیشتر بود و نمیخواستم برای بار دوم شکست بخوره .

با ظاهری خیلی ساده ، از خونه بیرون زدم و به سوالای مامان که هی میگفت کجا ، توجهی نکردم ! سوار ماشین شدم و خونه ی کامیار رو در پیش گرفتم . " من همان دختر عاشقی بودم که غافل از هرچیزی برای دوباره بدست آوردنت راهی خیابان ها شده بودم بی خبر از اینکه تو خیلی وقته رفتی "

زنگ در رو محکم فشردم و منتظر موندم ، اما کسی در رو باز نکرد ، کلید رو از کیفم بیرون اوردم و در رو باز کردم ، هیچکس خونه نبود و وضع خونه بهم ریخته بود ، دلشوره ی عجیبی بهم دست داد ! گوشیمو برداشتم و به کامیار زنگ زدم ، اما هیچ جوابی جز بوق های متعددی که ، تو گوشم میپیچید نگرفتم . با نا امیدی و حرص از خونه خارج شدم و در رو بهم کوبیدم ، با سرعت رانندگی میکردم و میخواستم هرچه زودتر به ، خونه برسم . وقتی به خونه رسیدم سامیار خونه بود ، سریع به سمتش رفتم و با لحنی جدی رو بهش گفتم

من : سامیار میدونی کامیار کجاست ؟

کمی من کرد و با شک گفت

سامیار : نه چه بدونم عزیزم

من : شرکت نیومده ؟

چشماشو تو کاسه چرخوند و باز با تردید گفت

سامیار: نه نسترن من چیزی نمیدونم از من چیزی نپرس

من : دروغ نگو سامیار من از حالت میفهمم تو یه چیزی میدونی خواهش میکنم بگو کجاست !

کلافه از جاش بلند شد و همونطور که میرفت با تحکم گفت

سامیار: گفتم چیزی نمیدونم ابجی سوال پیچم نکن

با نگرانی و غم به رفتنش نگاه کردم ، من مطمئن بودم کامیار اتفافی براش افتاده ...

"کامیار"

از درد نعره ای کشیدم و به تخت چنگی زدم ، نمیدونم چند وقت بود دقیقا ، ماه ها یا سالها ؟ فقط میدونستم مدتی هس که ، تو این کمپ ، بین آدمهایی که درد هاشون و هدف هاشون ، با من مشترک بود ؛ داشتم روز هام رو میگذروندم ، میون درد و خماری ، یکدفعه تو آرامش عجیبی فرو رفتم ! لعنتی بازم آرامبخش ، کارم شده بود همین ، درد میکشیدم و داد میزدم ، در آخر با آرامبخش به خواب میرفتم ! اما باز هم کم نیاورده بودم ، حالا که همه چی داشت طبق خواستم پیش میرفت ، حالا که فقط کمی به خوب شدنم مونده بود ، نمیخواستم دست بردارم و باز بازی رو ببازم ؛ سامیار همونطور که خواسته بودم ، از غزاله و بابک شکایت کرده بود و طی باز جویی هایی که ، پلیس با من انجام داد ، هردوی اونا بازداشت شدن ، این تازه اولشه بازی میسازم خفن که آخرش همه بد ها رد بدن ! از سامیار خواسته بودم ، چیزی به نسترن نگه تا خودم ، به موقعش بگم و ازش بخوام باهام بمونه . سامیار هر از گاهی ، بهم سر میزد و میگفت که نسترن دائما حال منو ازش میپرسه ، به خانواده ی خودمم فقط گفته بودم که ، نیاز به تنهایی دارم و به وقتش



برمیگردم ؛ همینجوری با بی حالی رو تخت افتاده بودم و به دیوار خیره شده بودم که ، صدای هم  
اتاقیم مجتبی توجه ام رو جلب کرد !

مجتبی : فکر میکردم بعد از ۳ ماه بالاخره به اینجا عادت کرده باشی اما نه هرروز برات سخت تر  
از دیروزه ، اما این خیلی خوبه که اراده ات بالاست برای همین سریع بهبود پیدا میکنی !

نگاه غمگینی بهش کردم و با لبخندی تلخی رو بهش گفتم

من : سختیش و عادت نکردنم بخاطر دلمه که طاقت ندیدن یکی رو نداره

مجتبی : بس بدجوری عاشقی تو داداش

سری تکون دادم و باز به دیوار رو به روم زل زدم ، هیچکس نمیتونست حال دلم رو درک کنه ،  
سه ماه بود نسترن رو ندیده بودم و این خودش یه درد بزرگتر بود ! اما خیلی کم مونده بود ، دیگه  
داشت تموم میشد ، همه ی سختی ها و درد ها ، فقط من میموندم و نسترن و عشقمون .

آرامبخش اثر کرده بود و دیگه درد نداشتم ، همینجوری بیکار نشسته بودم ، ساعت ملاقات بود و  
من باز هیچکس رو نداشتم که ، برای دیدنم بیاد ، حتی سامیار هم چند روزی بود نمیومد ، یه  
لحظه فکری به ذهنم رسید ، از تخت پایین اومدم و سلانه سلانه ، به سمت پذیرش رفتم ،  
مسئولش با دیدنم دوتای ابروشو ، بالا انداخت و با تعجب گفت

مسئول : چیزی میخوای ؟

من : میتونم یه تماس بگیرم ؟

مکشی کرد و با اخم گفت

مسئول : اره اما زود تموم کن

سری تکون دادم و تلفن روی میز رو به سمت خودم کشیدم ، شماره ی سامیار رو گرفتم و منتظر  
موندم جواب بده

سامیار : بله ؟

من : الو سلام سامیار خوبی منم کامیار

از زنگ زدنم تعجب کرده بود برای همین با صدای بلند و مشکوک گفت

سامیار: کامیار تویی ؟ چجوری زنگ زدی ؟ چیزی شده ؟

من : آره آره منم فقط چند دقیقه فرصت دارم صحبت کنم ، چرا دیگه خبری ازت نیس مشکلی پیش اومده ؟ نسترن چطوره ؟

کمی من من کرد و آروم گفت

سامیار : کامیار راستش نسترن زیاد حالش خوب نیس

با این حرفش دلشوره ی عجیبی گرفتم و با نگرانی پرسیدم

من : چرا چیشده ؟

سامیار : مامان بزرگم فوت شده کامیار نسترن خیلی دوشش داشت برای همین یک هفته اس که حالش خیلی بده مخصوصا که مدام به فکر توام میوفته و میپرسه که خبری ازت دارم یا نه دیگه کلافه شده

لبخندی از این حس نگرانی نسترن ، نسبت به خودم ، رو لب هام نشست اما سریع به خودم اومدم و به سامیار گفتم

من : سامیار الان نسترن کجاست ؟

سامیار : دوباره تو بیمارستان شروع به کار کرده و سرکاره

همون لحظه صدای مسئول پذیرش در اومد

مسئول: وقت تمومه زود باش

سریع رو به سامیار با جدیت و تاکید گفتم

من : خب سامیار گوش بده ببین چی میگم ! سریع بیا اینجا و برای من مرخصی ردیف کن من باید نسترن رو ببینم

سامیار: مطمئنی کامیار؟ آماده ای واسه این؟

کامیار: آره آره زود باش وقتم تمومه قطع میکنم دیگه خداحافظ

سامیار: باشه دارم میام خداحافظ

گوشی رو سرجاش گذاشتم ، تشکری از آقا کردم و به اتاقم رفتم ؛ یک ساعت بعد ، سامیار با خوشحالی اومد و گفت که مرخصیم ، واسه دو روز ردیفه ! ذوق زده از این خبر ، آماده شدم و با سامیار از کمپ خارج شدیم ، با خودم گفتم :منتظرم باش نسترن دیگه دوری داره تموم میشه ، فقط امیدوارم منو ببخشی عشقم !

"نسترن"

با بی حوصلگی ، شرح حال مریض رو نوشتم و از اتاق خارج شدم ، هیچ احساسی نداشتم ، همه چیز برام بی معنی شده بود ، دیگه زندگی اون حالت خوش و شیرین خودش رو نداشت ، شاید من دیگه اون نسترن سابق نبودم ! دیگه اون نسترنی نبودم که فقط به کارش فکر میکرد ، حالا دیگه دغدغه ام فقط شده بود کامیار ، هیچوقت فکر نمیکردم که یه روزی عاشق بشم و اینقدر تغییر کنم ، حالا دیگه خیلی خوب میفهمیدم دلتنگی واقعی یعنی چی ! حالا که زندگی داشت روی بدشو بهم نشون میداد ، دیگه نمیتونستم مثل سابق باشم ، حالا که تو قلبم عشق رشد کرده بود نمیتونستم همون نسترن مغرور و محکم باشم ؛ نمیدونم چقدر از زمان گذشته بود اما ، وقتی به خودم اومدم دیدم که جلوی در آسانسور ایستاده ام ، عقب گرد کردم و به سمت حیاط رفتم تا هوایی بخورم ، ۱ ماهی میشد که دوباره به سرکارم برگشتم ، از اون شب به بعد که به خونه ی کامیار رفتم ، هیچ خبری ازش نشد و من موندم و یه دنیا سوال و دلتنگی! ۳ ماهی هست که

ندیدمش ، صداشو نشنیدم و ازش خبری ندارم ، حتی خانواده ی خودشم نمیدونن کجاست ، بعد از اشکار شدن حقیقت تو شمال ، وقتی به خودم اومدم دیدم که ، خیلی چیزا عوض شده ، خودمو گم کرده بودم و داشتم به پرتگاه زندگی نزدیک میشدم ، تصمیم گرفتم به سرکارم برگردم و مشغول بشم ، باید بالاخره از یه جایی شروع میکردم تا بتونم دوباره از جام بلند بشم ، خیلی جاها دنبال کامیار گشتم اما نبود ، به قول شاعر : عالم پندار را گشتم ولی پیدا نشد

کوچه و بازار را گشتم ولی پیدا نشد ! همه چی به روال عادی برگشته بود و خوب پیش میرفت . تا اینکه یه هفته پیش ، با شنیدن خبر فوت عزیز جون ( مامان بزرگم ) ، دوباره شکستم ! سخت بود خیلی سخت بود ، سرنوشت درست وقتی که ، احساس میکردی خیلی بهت خوش میگذره یا از دردی راحت شدی ، بدترین اتفاق هارو واست رقم میزد ، همیشه بین بد و بدتر رو باید انتخاب میکردی ؛ نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد زمستون رو تو ریه هام پر کردم ، سوز سردی با صورتم برخورد میکرد و تنم رو به لرزه در می آورد ، دندونام رو روی هم فشردم و خواستم به داخل برگردم که ، صدای دکتر امیر شایانمهر مانعم شد .

امیر :سلام خانم زرین تو این سرما اینجا چیکار میکنید

من : سلام اقای دکتر خواستم هوایی عوض کنم ، داشتم میرفتم تو

امیر : درباره ی پیشنهادم فکر کردین ؟

کلافه پوفی کردم و با صدایی که ، سعی در کنترلش داشتم گفتم

من : بله فکر کردم

امیر : خب جوابتون چیه ؟

امیر چند روز پیش ازم خواستگاری کرده بود و حالا ازم جواب میخواست ، با این حرفش دوباره یاد کامیار افتادم ! یه روزی فکر میکردم کامیار ازم خواستگاری کنه اما حالا دکتر شایانمهر به جاش بود ، چقدر عصبی شده بود وقتی من با دکتر شایانمهر برخورد کردم و افتادم تو بغلش ، اما حالا اون تنهام گذاشته بود و من ازش عصبی و دلخور بودم ، بس منم حق زندگی داشتم ! اره من

چرا باید بختک بگیرم و تنها باشم ، وقتی که اون بدون فکر کردن به من رفته . با تکیون دستی  
جلوی چشمم به خودم اومدم !

امیر : خانم زرین میشنوید صدام رو ؟!

من : آره آره ببخشید !

امیر : خب من منتظرم

خواستم جواب بدم اما .... باورم نمیشد ، چیزی که رو به روم میدیدم ، خودش بود یعنی ؟ بعد سه  
ماه ! چرا اینقدر لاغر و سست شده بود ؟ یه کامیاب دیگه شده بود انگار اما ، من هرطور شده  
میتونستم بشناسمش ! ظاهرا داشت دنبال من میگشت اما متوجه ام نشده بود ، لبخند شیطانی  
زدم و گفتم حالا نوبت توعه انتظار بکشی آقای دویران !

امیر : چی گفتید نشنیدم ؟

با صدای امیر به خودم اومدم و با حواس پرتی گفتم

من : بریم تو بهتره اینجا سرده

سری تکیون داد و پشت سرم راه افتاد ، قلبم دوباره مثل روز اولی که دیده بودمش شروع به تپیدن  
کرد ، من همیشه وقتی میدیدمش کم میاوردم ، مگه میشد کم نیاوردن ؟ بعد ۳ ماه دوباره دیده  
بودمش و اون داشت دنبال من میگشت ؛ اما اونقدر از دستش عصبی بودم که نمیخواستم سمتش  
برم ! دلم بدجوری شکسته بود ، با یاد آوری عذاب هایی که کشیدم دستم ، ناخودآگاه مشت شد و  
تند تر به راهم ادامه دادم اما ، صدای بوم و محکمش مثل همیشه ، من رو به خودش جلب کرد

کامیاب : نسترن صبر کن !

نه نه نباید ایندفعه تسلیم میشدم ، ایندفعه نوبت اون بود که درد بکشد نه من ، با سرعت بیشتری  
به راهم ادامه دادم و دکتر شایانمهر هم پشت سرم راه افتاد ، و با تعجب گفت

امیر : خانم زرین این آقا با شماست

من : مهم نیس نمیشناسمش

امیر : میخواید به نگهبان خبر بدم بندازنش بیرون

من : نه نیازی نیست خودش میره

این دفعه دیگه تصمیمم رو گرفته بودم ، تا حالا خیلی اذیت شده بودم و حالا نوبت کامیار بود ، نمیخواستم ببخشمش من فرصت دوباره رو ، وقتی بهش دادم که به خودش رفتم تا ، همه چیز رو درست کنم ، اما اون نبود و ۳ ماهه که نیس بس لیاقت شانس دوباره رو نداره . تو همین فکر بودم که با صدای بلند صدام زد و دستم رو از پشت کشید ! با این کارش ، همه دوباره با تعجب به ما زل زدن ؛ امیر با این حرکت کامیار ، با عصبانیت گفت

امیر : آقای محترم چیکار میکنی ؟

کامیار از میان دندوناش غرید

کامیار: به تو مربوط نیس

امیر درحالی که تقلا میکرد ، کامیار رو از من دور کنه ، شروع به صدا زدن نگهبان ها کرد ، سریع مانعش شدم و به نگهبان هایی که داشتن ، به کامیار نزدیک میشدن گفتم

من : مشکلی نیس ایشون غریبه نیستن !

نگهبان: مطمئنید خانم زرین ؟

من : بله میتونید برید

با رفتن نگهبان کامیار بهم نزدیک شد و با لحنی که ، توش تمنا و خواهش موج میزد گفت

کامیار: نسترن خواهش میکنم به حرفام گوش کن

من : برو کامیار برو

کامیار: نمی‌رم باید به حرفام گوش بدی من عاشقتم لعنتی

من : بسه کامیار دیگه بیشتر از این دروغ نگو داری بیشتر از چشمم میوفتی حالا هم برو وسط بیمارستان و ایسادی داری حرف میزنی همه نگاه میکنن

کامیار: به جهنم بزار نگاه کنن من .... من دوست دارم .... راس میگم

لکنت زبانش تو وسط حرفاش باعث شد که ، نگران بشم و ازش بپرسم

من : چرا تیکه تیکه حرف میزنی ؟

کامیار: اگه به حرفام گوش بدی علتش رو میگم

من : نمیخوام گوش بدم برو

اونقدر با قاطعیت این حرف رو زدم که ، نگاهی غم انگیز و سرد بهم انداخت و عقب گرد کرد ؛ همه ی بیمارستان به ما زل زده بودن ! بغضم رو قورت دادم و بدون توجه به ، صدا زدناى دکترو شایانمهر به داخل بخش رفتم ، برام سخت بود که این حرف هارو به کامیار بزنم ، اما اونقدر نسبت بهش بی اعتماد شده بودم که ، دیگه نمیخواستم دروغ هاش و دلیل های مسخره اش رو گوش بدم ! تو این رابطه همش من باختم ، همش من گریه کردم ، همش من تحقیر شدم و در آخر باز من بودم که شکستم و تنها موندم . دیگه تحمل نگه داشتن بغضم رو نداشتم ، سریع به سمت سرویس بهداشتی دویدم و به اشکام اجازه ی باریدن دادم ، همیشه تو اوج اعتماد ، انسان بی اعتماد میشه همیشه ، وقتی فکر میکنی خیلی عاشقی و عاشقته از هم سرد میشین ، اصل سرنوشت همینه ، همیشه بدترین چیز ها تو اوج خوشبختی و بهترین زمان زندگیت اتفاق میوفته ! گاهی ما آدم ها فکر میکنیم ، همه چیز به همین روال میگذره و مثل افسانه و قصه ها زندگی و کار هامون پایان خوشی خواهند داشت ، غافل از اینکه قصه ها و افسانه ها ، به دست خود انسان و با خیالات اون نوشته شده ، از اسمش معلومه همش خیالاته و از آرزوهای ما انسان ها آخر این قصه ، فقط یه خیال باقی میمونه و بس . !

با حق به سمیت شیر آب حرکت کردم ، بغضم رو قورت دادم و آبی به صورتم زدم ، باید محکم باشم ، باید به خودم پیام و به زندگیم ادامه بدم ، تو آیینه به خودم خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم : بهت قول میدم کامیار دویران ، دیگه هیچوقت این دل بخاطر تو نمیشکنه ، دیگه هیچوقت اجازه نمیدم این اشک ها بخاطر تو از چشمم بریزن ، دیگه هیچوقت نمیزارم غرورم رو بشکنی ، هرگز نمیبخشمت اینو بهت قول میدم ؛ صورتم رو خشک کردم و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم ، رویا به محض دیدنم ، بدو بدو به سمتم اومد و در حالی که نفس نفس میزد گفت

رویا : نسترن دکتر رحیم پور باهات کار داره ، بهم گفت که وقتی دیدمت بگم بری پیشش

من : باشه مرسی الان میرم

وقتی دوباره برگشتم به سرکار ، با رویا آشنا شدم و دوستای خوبی برای هم شدیم ، از همکارام شنیدم که ، سما ازدواج کرده و به شهر دیگه ای رفته ، بس بگو بخاطر همون نمیتونستم بهش دسترسی پیدا کنم ! از فکر بیرون اومدم و با عجله به سمت اتاق دکتر رحیم پور حرکت کردم ؛ تقه ای به در زدم و با شنیدن صدای ، ( بفرمایید ) وارد اتاق شدم

من : سلام دکتر

دکتر رحیم پور : سلام دخترم بیا بشین

سری تکون دادم و روی صندلی کنار میزش ، نشستم و پرسیدم

من : با من کاری داشتید دکتر ؟

دکتر رحیم پور : بله دخترم به گوشم رسید که ، چند دقیقه پیش ، حادثه ای تو بخش اتفاق افتاده بین شما و یه آقای میخوام برام توضیح بدی .

سرم رو پایین انداختم و با کمی مکث گفتم

من : چیز مهمی نبود ، کمی بین ما بخاطر مسائل خصوصی بحث پیش اومد ، اما قول میدم که دیگه تکرار نمیشه



تک خنده ای کرد و روی صندلی چرخ دارش جا گرفت

دکتر : چشمتا یه چیز دیگه میگه دخترم ! تو میگی مهم نبود اما چشمتا میگن اونقدری مهم بود که بخاطرش سرخ شدن

بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم ، چی میتونستم بگم وقتی حرف درستی میزد؟! وقتی دید جوابی نمیدم خودش ادامه داد

دکتر : میدونم سخته جواب بدی اما من اذیتت نمیکنم میتونی بری اما اون کامیاری دویرانی که من دیدم مطمئنم عاشقته

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

من : شما از کجا میدونی ؟

دکتر : خبرها زود میرسه دختر خوب ، حالا پاشو برو به کارت برس  
سری تگون دادم و با یه خداحافظی از اتاق بیرون اومدم .

"کامیاری"

سخته ، تو خیابون بدون هیچ مقصدی ، بیهوده قدم بزنی ، با چه امیدی با نسترن رو به رو شدم ، اما چشمای اون ، نفرت و کینه رو داد میزد ! حدس میزد این اتفاق بیوفته ، حق داشت من اشتباهات زیادی کرده بودم و حالا نوبت جبران بود ، فقط یک روز فرصت دارم ، تو این یه روز اگه بتونم نسترن رو دوباره به دست بیارم ، همه چی عوض میشه و اما اگه نسترن باز منو نخواد ، با زندگی خداحافظی میکنم و میشم همون کامیاری که ، مغرور و خشک بود ؛ از فکر بیرون اومدم و به رو به روم خیره شدم ، بدون این که متوجه بشم به خونه امون اومده بودم ، چقدر دلم به مامان و بابا و کوروش و کتابیون تنگ شده بود ، نزدیک شدم و دستم رو روی زنگ گذاشتم ، کمی بعد صدای کتابیون داخل اف اف پیچید !

کتابیون : کیه ؟

من : باز کن خوشگل خانم !

صدای جیغ جیغ کردن کتایون ، باعث شد که دستم رو روی گوشام بزارم و بخندم ، به دنبال جیغ کتایون در به سرعت باز شد و پشت سرش چهره ی ذوق زده مامان نمایان شد ، با دیدنم از خوشحالی اشک تو چشماش جمع شد و با لحنی مادرانه گفت

مامان : وای پسرم الهی من فدای شکل ماهت بشم ، کجا بودی مادر نگفتی من بدون تو دق میکنم ؟

با لبخند بغلش کردم ، بوی آغوش مادرانه اش ، بهم آرامش وصف ناپذیری رو میداد ، صدای کوروش باعث شد از بغل مامان بیرون بیام و کوروش رو برادرانه در آغوش بکشم

کوروش : چطوری مرده گنده ؟ از هیكلت خجالت بکش بخاطر هیچی گذاشتی رفتی سه ماهه خنده ی بلندی سر دادم و درحالی که به شونش میزدم گفتم

من : حالت خوبه داداش ؟

کوروش : قربانت خرس گنده !

ازش جدا شدم و به صورتش خیره شدم ، چقدر دلم براش تنگ شده بود ، اما چهره ی سرحال و خوبش ، خبر از بهبودیش میداد و این خوشحالم میکرد ؛ با هدایت مامان وارد خونه شدم ، کتایون به محض دیدنم شروع به داد و بیداد کرد و خودشو تو بغلم پرت کرد

کتایون : وای داداشی الهی فدات بشم الهی کتایون قربون شکم گندت بشه غزاله فدای دماغ چاقت بشه

کوروش با این حرف زد زیر خنده و گفت

کوروش : کتایون جان از خودت خبر نداریا از هیكلت خجالت بکش الان دیگه بچه نیستی که کامیار بغلت کنه

کتایون : چیکار کنم دلم برا داداشم تنگ شده

گونش رو نرم بوسیدم و روی مبل جای گرفتم ،ظاهرا بابا سرکار بود ، مامان سینی چای رو جلوم گرفت ، چایی که تو لیوان مخصوص ریخته شده بود رو برداشتم و از مامان تشکر کردم ؛ نگاهی به کوروش کردم و پرسیدم

من : حالت چطوره بهتر شدی ؟

کوروش : آره داداش خوبم دکتر اصلانی هم دیگه ماهی یه بار میاد و وضعیتم رو چک میکنه دیگه زیاد نیاز به مراقبت ندارم

من : خوشحالم که برادرم رو دوباره سر حال میبینم خداروشکر

داشتم به حرفم ادامه میدادم که ، باز دوباره لکنت زبانم شروع شد ، دستام عرق کرده بودن و درد عجیبی داشتم حس میکردم ! من با توجه به حال بدم با نگرانی گفت

مامان : کامیار چیزی شده عزیزم ؟ حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ظاهر خوبم رو حفظ کنم

من : خوبم مامان چیزیم نیس

کوروش چشمان مشکوکش رو ، روی من دوخته بود و حالاتم رو زیر نظر داشت ، اخسر طاقت نیاورد و پرسید

کوروش : کامیار چته تو ؟ چرا با لکنت حرف میزنی چرا اینقدر لاغر شدی ؟

دیگه وقتش رسیده بود که همه چیز رو به خانواده ام بگم ، باید میفهمیدن چه گندی به بار اوردم و حداقل یه کمک کوچیک بهم میکردن !

من : همه چیز رو بهتون میگم فقط تا اخر به حرفام گوش بدین و چیزی نگید

همه سری تگون دادن و من هم شروع به تعریف کردن کردم ، از همه چی گفتم ، از اون روز که نسترن فهمید من چه کاری باهاش کردم ، از اون وقت که غزاله تو حالت نیمه هوشیار و تب بهم مواد تزریق کرد ، از اون تلفن ناشناس ، گفتم و گفتم تا رسیدم به جریان دستگیری غزاله و بابک ، کمک سامیار به من ، بستری شدنم تو کمپ و تا چند ساعت پیش که به دیدن نسترن رفتم ؛ در اخر هم اضافه کردم

من : همه ی این لکنت و تغییر ظاهر هم بخاطر اعتیادمه اما نگران نباشید دارم خوب میشم

مامان با چشمای اشکی بهم زل زد و گفت

مامان : الهی بمیرم برات چی کشیدی تو مامان فدات بشه که از اول زندگی همش بد آوردی

دستم رو روی دستش گذاشتم و با لبخندی تلخ گفتم

من : خدانکنه مامان جان همش بخاطر تصمیمات و انتخابات اشتباهم بوده اما مطمئن باش دیگه اجازه نمیدم کسی زندگیم رو خراب کنه

کتایون یه دفعه مثل ، جت از جاش بلند شد و درحالی که داد و بیداد میکرد گفت

کتایون : من اگه اون غزاله رو نکشتم بخدا اگه جلومو بگیرید میزنمتون من از اول از این دختره متنفر بودم الانم حسابشو میرسم

به سمت در حرکت کرد که ، سریع جلوش رو گرفتم و با خنده گفتم

من : بشین سرجات دختر اونا تقاص کارشونو دارن تو زندان پس میدن چرا جو گیر میشی

بادش خالی شد و لبخند شیکی زد ، خیلی قشنگ بدون اینکه از ظاهر و اعتماد به نفسش کم کنه ، روی مبل نشست و در حالی که پا رو پا انداخته بود گفت

کتایون: خب باشه چون تو گفتی نمیرم ولی خدا شاهده اگه تو زندان نبود میرفتم هفت جد و آبادش رو میاوردم جلو چشمش دختره ی چلمن

خندیدم و سری به نشانه ی تاسف تکون دادم ، کوروش که تا حالا ساکت بود یه دفعه پرسید

کوروش : حالا میخوای چجوری رابطه ات رو با نسترن درست کنی ؟ چطوری میخوای از دلش در بیاری ؟ در حق اون خیلی ظلم شده

من : راستش خودم هم نمیدونم ، امروز که به دیدنش رفتم خیلی سرد باهام رفتار کرد

کوروش : من مطمئنم هنوزم دوست داره فقط کمی نسبت بهت بی اعتماد و دلخوره خودم شاهدم که کلی دنبالت گشت و چقدر زجر کشید  
مامان با سر حرفش رو تایید کرد و گفت

مامان : راست میگه ، بیچاره چند بار اومد و تورو از ما پرسید و وقتی دید خبری ازت نداریم گریش گرفت

لبخند تلخی زدم و گفتم

من : اما حالا از من متنفره

کوروش : نه متنفر نیس کامیار فقط میترسه و ازت دلخوره

من : خب میگی چیکار کنم ؟ کمکم کنید

کوروش : فردا شب هفت مادر بزرگشه میتونه فرصت خوبی باشه برای حرف زدن باهاش

من : اون حاضر نیس باهام حرف بزنه چجوری بگم بهش حرفامو ؟

کوروش : اگه نمیتونی باهاش حرف بزنی ، بهش نشون بده همه چی رو

من : یعنی چی ؟

کوروش : گوش بده تا بگم

حرف کوروش که تموم شد ، با خوشحالی سری تکون دادم و گفتم

من : امیدوارم که موفق بشم مرسی داداش

کوروش : خواهش میکنم

همون لحظه در باز شد و هیکل چهارشونه بابا نمایان شد ، به محض دیدنش بلند شدم و سلام دادم ؛ با شنیدن صدام تازه توجه اش ، جلب شد و سرشو بلند کرد ، همین که چشمش بهم افتاد ، با تعجب گفت

بابا : کامیار ؟ تو اینجا چیکار میکنی ؟

من : سلام بابا جان ، ناراحتی برم ؟

با حواس پرتی سرشو تکون داد و گفت

بابا : نه نه خوش اومدی پسرم ، فقط غافلگیر شدم

مامان و کتابیون و کوروش هم به بابا سلام کردن ، بابا بعد از جواب دادن به اونا به سمتم اومد و من رو پدرانہ در آغوش کشید ! حس خوبی بود ، این که بعد از ماه ها پدرت بغلت کنه و بهت یاد اوری کنه که ، باز مثل بچگی هات هواتو داره و مثل کوه پشتته . بعد از چند لحظه از آغوشش بیرون اومدم و لبخندی زدم که گفت

بابا : کی اومدی ؟ این ۳ ماه کجا بودی ؟ چرا ما فقط از سامیار یه کلمه شنیدیم که تو حالت خوبه و دیگه ازت خبری نشد ؟ چرا اینکارو کردی پسر میدونی دلمون هزار تا راه رفت

کوروش با شنیدن حرفای بابا زد زیر خنده و گفت

کوروش : پدر من نفس بگیر ، یکی یکی بپرس بزار بیچاره بتونه جواب بده

بابا هم خندید و سری تکون داد ، در حالی که لبخند تلخی رو لبم بود گفتم

من : میگم همه چی رو بابا فعلا بیا بشین

همون لحظه باز درد عجیبی تو بدنم حس کردم و چشم سیاهی رفت ، دوباره رنگ ناخونام به کبودی میزد و عرق کرده بودم ، میفهمیدم چه مرگمه اما میتونستم ، تحمل کنم سه ماه تو کمپ بودم که بتونم توانایی همین جنگیدن رو داشته باشم! بدون توجه به حال خرابم ، نفس عمیقی کشیدم و کنار بابا نشستم که ، مامان و کتابون میز شام رو چیدن و همه به سمت میز رفتیم ؛ داشتم مرغ خوشمزه ی توی دهنم رو مزه مزه میکردم که ، تلفن خونه زنگ خورد ، مامان میخواست بلند بشه که نداشتیم و درحالی که قاشقی پر از ، برنج رو تو دهنم گذاشتم ، از جام بلند شدم و به سمت تلفن رفتم ، با دیدن شماره لبخندی زدم و جواب دادم ، به محض الو گفتم ، صدای مردونه ی شادش داخل تلفن پیچید که میگفت

دایی : به به سلام آقا کامیار احوال شما مهندس

من : سلام دایی جان قربانت حالتون خوبه زندایی و پسردایی چطورن ؟

دایی : همگی خوبن پسر سلام دارن شما چطورین ؟

تا خواستم جواب بدم مامان اومد تا گوشی رو ازم بگیره برای همین گفتم

من : تشکر دایی جان ، دایی مامان اومد گوشی رو میدم به اون با اجازه ات .

بعد از شام ، به بابا همه چی رو تعریف کردم و ازش خواستم ، اونم کمکم کنه تا ، نسترن رو راضی کنم

بابا با شنیدن حرفام ، دستی به ریشش کشید و با صدای بم گفت

بابا : کامیار پسر ، هیچ کار خدا بی حکمت نیست خدا بنده هاشو امتحان میکنه و درس هایی بهشون یاد میده ، من مطمئنم این کار خداست تا تو یاد بگیری ، محکم روی پاهات وایسی و برای

عوض کردنت بجنگی ، من مطمئنم از پیش برمیای و میتونی نسترن رو راضی کنی ، هیچوقت فراموش نکن که فردا قطعا بهتر از حالا خواهد شد اگر تو بخوای

سری تکون دادم و دستشو گرفتم ، لبخند مردونه ای زد و چند تا ضربه رو شونم زد ، درحالی که خمیازه میکشید گفت

بابا : برو بخواب دیره ، فردا روزه سختیه کار زیادی در پیش داری

من : چشم شبتون بخیر

بابا : شب بخیر

از جام بلند شدم و به سمت اتاق قدیمیم رفتم ، همه چیز عین سابق بود و تغییری نکرده بود ، خاطره هام دوباره زنده شدن و حس خوبی بهم دادن ، روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم مثبت فکر کنم به فردا ، اونقدر فکر کردم ، به خودم ، به نسترن و آیندمون که چشمم گرم شد و خوابم برد .

صبح با صدای کوروش بیدار شدم که میگفت

کوروش : پاشو خرس گنده ، پاشو امروز روز مهمیه ، پاشو به خودت برس با این قیافه ی داغونت نرو پیش نسترن

با حرص از زیر پتو نالیدم

من : چی میگی تو کوروش ؟ مثل رادیو کهنه داری ور میزنی دم گوشم

سریع پتو رو از روم کشید و با صدای بلند و حرصی گفت

کوروش : دِ میگم پاشو مرد گنده لنگ ظهره ، هرکی ندونه فکر میکنه چند ساله نخوابیدی ، پاشو کار داریم

به سختی از جام بلند شدم و خمیازه ای کشیدم ، کوروش طلبکارانه داشت بهم نگاه میکرد ! خندیدم و گفتم

من : چیه خب پاشدم دیگه چرا اینجوری نگاه میکنی

کوروش : پاشو آماده شو یکم دیگه مجلس نسترن اینا شروع میشه



سری تکون دادم و از جام بلند شدم ، از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم . خیلی گشنه ام بود ولی ، متاسفانه چون دیر بیدار شده بودم ، از صبحونه خبری نبود ، با صدای بلند به مامان سلام دادم که ، کوروش محکم زد پس کلم و گفت

کوروش : بیشعور میگم زود باش حالا داره سلام میده

با اخم نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد . مامان به کارهای ما خندید و گفت

مامان : کامیار جان برو تو یخچال پنیر هس لقمه بگیر بخور

سری تکون دادم و رفتم در یخچال رو باز کردم ، یه لقمه درست کردم و شروع کردم به خوردن . تازه داشتم سیر میشدم و با لذت هر تیکه رو میجویدم که کوروش با صدای بلند گفت

کوروش : کامیار برو لباس بپوش بریم

از خوردن دست کشیدم و به اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم .

تو آینه به خودم خیره شدم ، تقریبا مثل قبل خوشتیپ شده بودم . البته اگر لاغر شدنم و سیاهی زیر چشمم و دندون های داغونم رو فاکتور میگرفتی ، تیپ مشکمی بهم میومد ! میترسیدم ، دلشوره عجیبی داشتم و نگران بودم که نسترن وقتی ، بفهمه من یه معتادم از من بدش بیاد ، یا بخاطر ظاهرم دیگه من رو نخواد ؛ اما شنیدم که میگن اگه واقعا عاشقت باشه با هر چیزی تو رو میپذیره امیدوارم که همینطور باشه ! بالاخره رضایت دادم و به پایین رفتم ، با مامان اینا از خونه خارج شدیم و به سمت مسجد رفتیم .

با استرس همراه کوروش وارد قسمت مردونه تو مسجد شدم ، اولین کسی که متوجه شد سامیار بود لبخندی بهش زد ، اما اون با تعجب داشت نگاهم میکرد . به سمتشون حرکت کردیم و من با سامیار و پدرش دست دادم ، سامیار با خوش رویی جوابم رو داد اما ، عمو فرهاد با تعجب نگاهم کرد و یه سلام خشک و خالی داد ! با کوروش از بین جمعیت رد شدیم و یه گوشه نشستیم ؛ یک ساعت بعد همه بلند شدند تا برن سرمزار ، کوروش نگاهی بهم انداخت و گفت

کوروش: حالا وقتشه کامیار پاشو من نسترن رو همونجوری که گفتم میارم سمت ماشینت

سری تگون دادم و از جام بلند شدم ، از مسجد خارج شدم و به سمت ماشین دویدم ؛ کمی بعد کوروش و نسترن درحالی که میدویدن اومدم سمت ماشین ، طبق نقشه وانمود کردم که نمیتونم نفس بکشم . نسترن با ترس وارد ماشین شد و گفت

نسترن: کامیار خوبی ؟

الکی خس خس کردم و سرم رو به نشونه ی نه تگون دادم که گفت

نسترن : کامیار آروم باش نفس عمیق بکش

و شروع کرد به صدا زدن کوروش که ، همون لحظه در ماشینو قفل کردم و ماشین رو روشن کردم

نسترن که تو شوک بود به خودش اومد و داد زد

نسترن: چیکار داری میکنی در رو چرا قفل کردی کجا داریم میریم ؟

ریلکس گفتم

من : چاره ای جز این نداشتم که نقش بازی کنم و کاری کنم که تو با من حرف بزنی اگه این کار رو نمیکردم حاضر نمیشدی که با من بیای تا واقعیت ها رو ببینی

با خشم گفت

نسترن : خیلی دروغگویی در رو باز کن لعنتی من باید برم نمیخوام به دروغ هات گوش بدم

من : نسترن ازت خواهش میکنم جان مادرت بهم فرصت بده تا واقعیت رو نشونت بدم بعد وقتی بهم حق ندادی و نخواستی برو اونوقت منم قول میدم که دیگه مزاحمت نشم

نسترن: کجا داریم میریم ؟ چی میخوای نشونم بدی ؟

من : الان میرسیم میبینی

آروم شده بود ، با حرص به صندلی تکیه داد و اخماشو توهم کرد .

10دقیقه بعد جلوی در کمپ بودیم ، نسترن با تعجب به تابلوی کمپ خیره شده بود و گفت

نسترن : اینجا برای چی اومدیم ؟

من : پیاده شو میفهمی

با هم از ماشین پیاده شدیم و وارد حیاط کمپ شدیم ، چند نفری داخل حیاط بودن و با دیدنم سلام کردن ، همه ی اینا تو این مدت کوتاه مثل دوست بودن برام ، منم با خوشرویی جوابشونو دادم و رو به نسترنی که شوکه شده بود گفتم

من : اون شبی که تو شمال بهم گفتی که همه چی تموم شد داغون شدم بارون شدیدی اومد و من تب کردم میون بی هوشی و هوشیاری متوجه شدم که کسی بهم چیزی تزریق کرد اما چون داشتم بی هوش میشدم نفهمیدم کی بود روز بعد وقتی بیمارستان بودم دکتر بهم گفت که مواد مصرف میکنم منی که خشکم زده بود تازه دوهزاریم افتاد که شب قبل بهم یکی مواد تزریق کرده اعصابم خیلی داغون بود بعد اون تهدید هایی شروع شد و وقتی خونم رفتم مواد تو اتاقم بود روزهای سختی رو گذروندم اما نتونستم در برابر مواد مقاومت کنم از طرفی دیگه روش رو نداشتم که به تو چیزی بگم یا ازت بخوام من رو ببخشی اخه کی یه مردی رو که معتاده میبخشه و حاضر باهش زندگی کنه برای همین وقتی متوجه شدم که کار غزاله بوده به سامیار همه چی رو گفتم و با کمک اون بود که غزاله و بابک بازداشت شدن و من به کمپ اومد تا ترک کنم و وقتی پاک شدم دوباره باهات رو به رو بشم و ازت بخوام من رو قبول کنی از سامیارم خواستم چیزی بهت نگه چون میترسیدم ازم بدتر متنفر بشی ۳ ماه بخاطر همین دوره ی درمانم نبودم و حالا اومدم تا بهت همه چی رو بگم و ازت بخوام که من رو ببخشی چون من خیلی دوست دارم نسترن

با بهت بهم زل زده بود و درحالی که اشک تو چشماش جمع شده بود گفت

نسترن: کامیار من ...

نذاشتم ادامه بده و گفتم

من : الان هیچی نگو فکر کن به من به کامیاری که معتاد شده و تحت درمانه به اینکه دیگه غزاله ای نیست که اذیتمون کنه و اگه باز هم با این شرایط دوسم داری ساعت ۸ همینجا منتظرتم اگه هم نخواستی نیا و برو دنبال زندگیت درکت میکنم خوشبختیت آرزوی منه

با گریه سری تکون داد و باز با هم سوار ماشین شدیم ، تو راه هیچکدوم حرفی نزدیم و غرق در افکارمون بودیم . نسترن رو جلوی در خونشون پیاده کردم و با خداحافظی به خونه برگشتم .

وقتی به خونه رسیدم کوروش گفت

کوروش: چیشد ؟ چیکار کردی ؟ چی گفت ؟

من : همه چی رو بهش تعریف کردم حالا تصمیم با خودشه

با بی حوصلگی به سمت اتاقم رفتم و منتظر موندم تا ساعت ۸ بشه ، ساعت ۸ مرخصیم تموم میشد و باید به کمپ برمینگشتم ، اگر نسترن قبولم میکرد با شوق بیشتری به درمانم میدادم تا زودتر خوب بشم .

"نسترن "

تو اتاقم نشسته بودم و فکر میکردم ، به کامیار ، به عشقمون ، به کسی که حالا به جای کار کردن تو کمپ داشت درمان میشد ، نمیدونستم چیکار کنم ، خیلی سختی کشیده بودم کامیار اذیتمون کرده بود ، اما ازش دلخور نبودم . حالا که واقعیت رو فهمیدم بهش حق میدادم ، اون فقط بخاطر اینکه به من آسیبی نزده باشه ۳ ماه رفته بود ، اون هنوزم به من وفادار بود و حالا نوبت من بود عشقم رو ثابت کنم بهش ، اما مردم چی میگفتن ؟ خانواده ام چی میگفتن ؟ مهم نیس هرچی میخوان بگن این زندگیه منه ، کامیار داشت درمان میشد بس مشکلی نبود ، من حاضر بودم به پاش بشینم ، حتی اگه قرار باشه زندگیم داغون بشه و تقاص پس بدم ، تقاص دادن بخاطر عشق هرچقدر هم که دردناک باشه لذت بخشه ! بس حالا لازم بود که برای اولین بار ریسک کنم و خودم رو به دست سرنوشت و عشق بسپارم. دو واژه ای که در تضاد هم بودن اما نقطه ی مشترکی

داشتن سرنوشت عشق رو رقم میزد و عشق به دست سرنوشت بوجود می آمد . لبخندی زدم و سریع آماده شدم ، بدو بدو از خونه خارج شدم و بدون توجه به مامان که میپرسید کجا به سمت کمپ رفتم . وقتی رسیدم به کامیاری که پریشون بود و داشت انتظار میکشید زل زدم ، از تصمیمم مطمئن بودم بس پیاده شدم ، اما کامیار انگار که دیگه امیدی به برگشتنم نمیدید ، وارد کمپ شد که داد زدم

من : کایااا کامیار کجا میری ؟

با تعجب برگشت و بهم نگاه کرد ، لبخند خل و چلی زد و گفت

کامیار: فکر میکردم نمیای !

من : اونقدر بی وفا نیستم که تنهات بزارم تو هر شرایطی دوست داشتم دوست دارم و دوست خواهم داشت حتی اگه همه عالم و آدم بگن اشتباهه

لبخندی زد و بغلم کرد ، با عشق زیر گوشم زمزمه کرد

کامیار: عاشقتم پرستار عاشقم !

\*\*\*\*\*

سه سال بعد

با حرص رو به کامیار توپیدم

من : وایای کامیار بسه تو بچه رو وحشی میکنی چرا ؟

خندید و گفت

کامیار: عزیزم پسر خودمه خب چرا نمیذاری بازی کنم باهش

کیارش بدون اینکه متوجه بشه چه خبره از ته دل خندید و من و کامیار از این خنده ی ثمره ی  
عشقمون ضعف کردیم .

چقدر خوشحال بودم که تصمیم درستی گرفته بودم و حالا دو تا از بزرگترین دارایی های دنیا رو  
داشتم عشقم و پسر مون !.

جهان بی عشق سامانی ندارد

فلک بی میل دورانی ندارد

نه مردم شد کسی کز عشق پاکست

که مردم عشق و باقی آب و خاکست

چراغ جمله عالم عقل و دینست

تو عاشق شو که به ز آن جمله اینست

اگر چه عاشقی خود بت پرستیست

همه مستی شمر چون ترک هستیست

به عشق ار بت پرستی دینت پاکست

وگر طاعت کنی بی عشق خاکست...

فدای عشق شو گر خود مجازیست

که دولت را درو پوشیده رازیست

حقیقت در مجاز اینک پدید است

که فتح آن خزینه زین کلید است...

امیر خسرو دهلوی

پایان : ۱۸ بهمن ۱۳۹۷ ساعت : ۱۹:۳۶

ویراستار: zeynab29

با تشکر از تمام کسانی که در طول این رمان من را همراهی کرده اند به خصوص خانواده و دوستان عزیزم . باتشکر از زحمات سایت نودهشتیا دوستدار شما (کوثر)

گرافیست : کوثر بیات

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به سایت ( [www.98iia.com](http://www.98iia.com) ) مراجعه کنید .